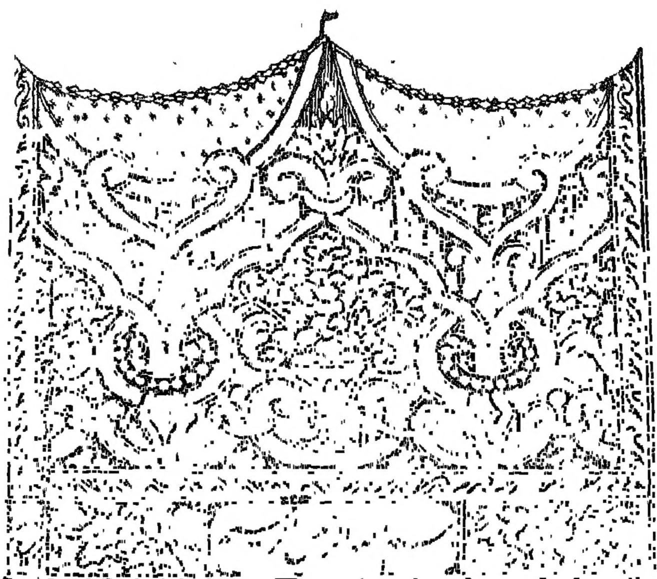




گل کند تا سر نوشت عشق از عنوان ما — بیت ابروی بتان شد مطلع دیوان ما

چشم بیخواب و دل بیتاب و جان مضطرب — قسمت ما کرد در عشق بتان یزدان ما

خواست آن رشک گل تا رشته دندانم خورد — شاخ طوبی میخلد چون خار در چشمان ما

گوش کن گوش ای مه نامهربان کز هجر تو — میرسد تا عرش هر شب ناله افغان ما

باج خواه از قیس و فرهاد هم در اقلیم درد — در ازل کردند ملک عشق و در فرمان ما

از گلستان تصور تا گل حیرت دمید — دیده تصویر شد این دیده حیران ما

همت والای ما بالای هر دو عالم است — کی زند خار تعلق دست در دامان ما

من نمیدانم که منظور نظر رخسار کیست — باز تر کرده است مژگان دیده گریان ما

در شب تماشا [illegible]

دهد ز بس که غم گلرخان فشار مرا
پرد چو رنگ گل از چهره چون بهار مرا

ز بسکه در شب هجران گداختم چون شمع
بجز اشک گرم نمانده است در کنار مرا

ز عشق لاله رخان داغ در لحد بردم
بجای سبزه دمد لاله از مزار مرا

بدیدن از گل روی تو سیر نتوان شد
به یک پیاله کجا بشکند خمار مرا

چو طفل شوخ که در مکتبش کشند بزور
کشیده بر سر کوی تو روزگار مرا

شدیم خاک و ازان خاک رسته نرگسها
چنان نشانده براه تو انتظار مرا

درین زمانه کنم با که شرح درد جگر
نه مونسی نه رفیقی نه غمگسار مرا

ز عشق منع مکن ناصحا که مجبورم
نمانده هیچ درین شیوه اختیار مرا

درین دیار چنان خوار گشته ام کشفی
که اعتبار نباشد چو قول یار مرا

بخاموشی کند تعلیم هر دم طبع موزون را
خیال یار بست آخر بدل این تازه مضمون را

بجز دیوانگی صحرا نوردی نیست در قسمت
قضا بنوشت توام سرنوشت با مجنون را

تپیدن بر نتابد بسمل شمشیر ابرویت
چرا بندی بدام زلف خود دلهای مفتون را

من ای رشک پری تدبیر تسخیرت نمیدانم
مگر آموزد چشم پری خوان تو افسون را

غم دل عاقبت گل میکند از چشم خونبارم
نهفتن تا کجا با آستین اشک جگرگون را

ندانم تا چه آید بر سرم از دست [illegible]
[illegible]

سخن مستانه خیزد از لبم کشفی تماشا کن
که شب در خواب خوش بوسیدم آن لعل میگون را

دل [illegible]	[illegible]
دلی کز باده عشق تو سرمستی نمی‌دارد	بجای او الهی اندرون سینه خون بادا
بقتل عاشقان ای ترک تیغ از کف کمر بستی	نخستین کشته‌ام شمشیر یارت اشک‌گون بادا
دل [illegible] دست حرام [illegible]	بطوف کعبه کوی تو شوق [illegible] بادا

بحمد الله که هم بزم فنایی گشته کشفی
مدامستم چه گلرنگ از شراب لاله‌گون بادا

ای که مدام میکشی جام می دو ساله را	[illegible] با لب خود پیاله را
باهمه آنکه میبرد چاشنی حلاوتی	چند بکام عاشقان تلخ کنی نواله را
بازچشمان صبر من از کف اختیار برد	آنکه ربود هوش دیگران [illegible] را
قصه حالتم از من کی شنو بگوش دل	آنکه ز سنگ ناله‌ام پاره کند رساله را
از لب قدسیان شود نعره الامان بلند	رخصت غمزه گر دهد چشم تو مست ناله را
لشکر دود آه من خیمه بر آسمان زند	از کف من ضبط گر دهم رخصت سیر ناله را

کشفی دل برشته را سوخت تمام عاشقانه
آنکه فروغ عارضش داغ نمود لاله را

شعله عشق بتان در مغز جان داریم ما	آنچه دارد شمع در دل بر زبان داریم ما

شعله از دل تا فلک گر سرکشد نبود عجب
یک نیستان آتشی در استخوان داریم ما

همره ما کس تواند شد بجولانگاه عشق
آه را با ناله هردم همعنان داریم ما

بر ضعیفان اینقدر بیداد شایان نیست تو
جورها تا کی که جان ناتوان داریم ما

کی توان بنهفت عشق لاله رویان را ز دل
رنگ زرد و دیده پرخون عیان داریم ما

بی خطر از شعله آه فلک فرسا مباش
سایبان از دود دل بر آسمان داریم ما

قصه جانسوز الفت کشفیا تا گفته به
ورنه از جور بتان صد داستان داریم ما

حرفی بود که او بجفا میکشد مرا
این خو گرفته دل بوفا میکشد مرا

از خاک من چو سبزه دمد مشک نافها
زلف دراز غالیه سا میکشد مرا

خونم بگردن کف پایت نوشته اند
طرز خرام و رنگ حنا میکشد مرا

هر صبح بوی موی تو طرف چمن برد
این اختلاط باد صبا میکشد مرا

خنجر بدست طرف نقاب بست گیسوش
قربان شوم که غمزه بیجا میکشد مرا

ساقی بیار باده که در موسم بهار
این انتظار صبح و مسا میکشد مرا

کشفی از این حریف چسان جان برد کسی
ابرو جدا و چشم جدا میکشد مرا

دیده آلوده بخون ساخت نگاه کج ترا
گردد آشفته چو سنبل زلف سیاه کج ترا

با کدامی ستم ایجاد سر و کار تو شد
کرد پامال الم شوخی قد سیاه کج ترا

دو سه روز است که بی صبر و قراری ای شوخ
چاک زد دامن دل طرف کلاه که ترا

امشب ای شمع که پروانه صفت می‌سوزی
آتشی زد بجگر شعلهٔ آه که ترا

آنکه مستسقی از غمزدگان لطف دریغ
می برد تشنه لبی بر لب چاه که ترا

دانهٔ اشک ز مژگان تو ریزد هر دم
رسته از مزرع دل مهر گیاه که ترا

همچو نقش کف پا از سر شب تا بسحر
انتظار که نشانده است براه که ترا

آنکه از شرم مهتاب نگشتی هم چشم
گرد سودای جهان روی چو ماه که ترا

گشت پامال ملالت همه تن چون کشفی
تاخت بر ملک دل از غمزه سپاه که ترا

چند بوسه بشکنی خاطر ناشکیب را
رخصت دل دهی بده نرگس دلفریب را

در شب هجر اینقدر ناله عاشقانه کو
گرچه بروز من نشاند زلف تو بخت رقیب را

خوبی گل دگر بود خوبی روی تو دگر
همسر ناله ام مدان نالهٔ عندلیب را

ریخت بکام دیگران قند ز پسته لعل تو
طعنه بر نرگس مکن چاشنی زبیب را

طرح قیامت افکند بر قدم از خرام ناز
وه چه ادا چه شیوه هاست آن قد جامه زیب را

همچو فغانی از غضب هوش برد گشته‌ها
آنکه به تیزی زبان نرم کند ادیب را

سواد خط تو پوشید لعل خندان را
نهفته اند بظلمات آب حیوان را

چکیده لب لعل تو صبح یاقوت است
سرشته اند ز عکس رخ تو مرجان را

بزهد خویش چنین زاهدا که می لافی / ندیده نگر آن شوخ نامسلمان را
بداغ دل لب شکرشکن نمک پاشید / شکست خنده بزخم جگر نمکدان را
درون خلوت دل بهر دیدن رویت / چراغ سینه نمودیم داغ پنهان را
بعشوها بربایند صبر از عشاق / چنین کرشمه که تعلیم کرد خوبان را
هزار نغمه سرایم بگلشن خوبی / مران ز پیش خود این بلبل خوش الحان را

مباش همچو حزین در چمن خمش گلشنی
بناله بفزا شور عندلیبان را

دمی بمجلس عشاق بی نقاب درآ / حجاب دور کن از چهره بی حجاب درآ
چمن شگفت و جهانی بسیر گلزار است / تو هم گرفته بکف ساغر شراب درآ
اگر ترا سر قتل است مرحبا دم صبح / گرفته تیغ و سپر همچو آفتاب درآ
ز خویش سیر دم بی تو این شب مهتاب / دمی بخانه ما ای رشک ماهتاب درآ
هوای آتش شوق تو سوخت سینه من / نمک ز پسته فشان تا دل کباب درآ

رسید مژده که روز حساب گلشنی را
رسد بگوش خطائی که بی حساب درآ

من از غم خانه روشن کرده ام طالع نظر بگشا / بیا بنشین ببالین تیغ و خنجر از کمر بگشا
بلب جانست امید نگاه و آه چون دل ها / اجل بهر تقاضا بر نفس گردید در بگشا
دمید آخر سحر شرم و حیا تا کی ستمگر چشم / با تو چشم در آئینه قبا ای سیمبر بگشا

چو حرف شکوه سر زد از زبانم گفت از شوخی — برو این دفتر بیهوده را جای دگر بگشا

زمین گل در گریبان دارد از اشک جگر گونت
نظر کن با جرای دیده کشفی چشم تر بگشا

تو و خندان چو شمشادان در چمن سر سبزه چمیدنها — من و بی‌تابی و غلطیدن و در خون تپیدنها
من و دست از ادب بستن و پیش تو ایستادن — تو و خندیدن پنهانی و دزدیده دیدنها
تو و ساغر زدن با غیر و قند از پسته افشاندن — من و خونابه خوردن زهر ناکامی چشیدنها
من و از بیقراری پا زدن دستی بدامانت — تو و دست از غضب افشاندن و دامن کشیدنها
تو و از خشم بد گفتن من و عجز و دعا کردن — من و پیش تو سر بردن تو و خنجر کشیدنها
تو و بند قبا بگشودن و مستانه گردیدن — من و از غصه هر دم جیب تا دامن دریدنها

فرستم این غزل کشفی بآن شوخ وفا دشمن
من و در دست تو دادن تو و پیشش رسیدنها

چون نظر کردم بگل روی تو یاد آمد مرا — چون شنیدم بوی گل بوی تو یاد آمد مرا
شب ز شمعی در پروانه آتش در گرفت — با دل خود گرمی خوی تو یاد آمد مرا
بلبلی میرفت بی‌تابانه سوی بوستان — رفتم از خود رفتن کوی تو یاد آمد مرا
دوش در محفل سخن از خوبی طوبی گذشت — خوبی بالای دلجوی تو یاد آمد مرا
عندلیبی در چمن دیدم چو هم پهلوی گل — سودن پهلو به پهلوی تو یاد آمد مرا

[illegible]

کشفی از گیسوی قمری دوش بر طرف چمن

بر سر کوی بتان بوی تو یاد آرد مرا

زعشق گرم نگه کرد سوخت جان مرا
چنین کرشمه که آموخت دلستان مرا

نمود شهپر پرواز حسن هیچ نبود
که سوخت شعله عشق تو آشیان مرا

بحرف قصه مجنون و کوهکن نرود
بگوش دل شنود هر که داستان مرا

چنان جفا و ستم عادتش نبود از پیش
ز حال من که چنین کرد بدگمان مرا

بجور از سر کوی تو رخت نتوان بست
سپرده اند بدست تو امتحان مرا

چه آفتم بسر جان ناتوان بارد
که دل بآن سر کو میکشد عنان مرا

چگونه وصف جمال تو بر زبان آرم
که بست ذکر لبت از شکر دهان مرا

شده است شهره چو عنقا حجاب من کشفی
نهفته است همین نام من نشان مرا

بسلمی گر رسی ای باد بعد از قطع منزلها
فارجو از شکست شیشه‌ها بشوقی ان لقائها

و قل بی آذرنهار با تعجیز و التسلیم من سلمی
که ای محراب ابروی تو باشد قبله دلها

چه شد گر با سیه روزان هجران گوشه نگرفتی
جمالت آفتاب ذره رویت شمع محفلها

بیا در جلوه رقص کشتگان خود تماشا کن
که از شمشیر نازت هر طرف افتاده بسملها

بیا این کلبه احزان من رشک گلستان کن
درین ویرانه دل ساختم مهر تو منزلها

بیا ای دشمن جان و دین و ایمانم بقربانت
که دل را در غم هجر تو افتاده مشکلها

جفا را فزود کشفی باد و شمشیر از بیاید

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

حسرت بدل افزود تماشای تو ما را / رسوای جهان کرد تمنای تو ما را

دل آب شد از غصه و از دیده فرو ریخت / در حسرت لبهای شکرخای تو ما را

بی وعده تو امروز بیا این دو نشاید / دیگر چه کند وعدهٔ فردای تو ما را

گاهی بسر کوش که بدل و دیده بیاییم / آید بکف ار ساغر زیبای تو ما را

بنشست درون دل و جان نقش خیالت / از خویش تهی ساخته سودای تو ما را

از اهل خرابات غلط انگاشته بودیم / شرمنده ز خود کرد جفاهای تو ما را

با قتل که کردی سیه این چشم غضبناک / بی سرمه کشد نرگس شهلای تو ما را

گر روی تو ما صرفه چرا یک دو سه دشنام / امید نه این بود ز لبهای تو ما را

رعنائی سرو چمنم از نگه افتاد / تا در نظر آمد قد رعنای تو ما را

کشتی چه بلا سحرطرازی تو که امروز / بر دست ز خود ذوق سخنهای تو ما را

تا ریخته بر سر با زلف دوتا را / افتاد بلائی بسر این بی سروپا را

پیدا نشد از منزل ناز تو سراغی / طی ساخته ام در طلبت مرحله ها را

بلبل ز ادب پیش من از زمزمه بست / شد نالهٔ من رونق فریاد درا را

مانند تو هرگز نشنیدند بخوبی / کردند بیا مست ز ازل ناز و ادا را

بر قتل دل خون شده تا رنگ نبندد / در صحبت خود بار مده دزد حنا را

تا بو نبرد عنبر از گلزار جمالت — پیش تو وزیدن ندهم باد صبا را
شد نرگس فتان تو چشمک زن عبهر — از غمزه نگر ریختنش خون جهان را
در کوی تو گردست تمنا مرقد عشاق — پامال مکن نقش مزار شهدا را
بیمار ترا دوش طبیبان بدم نزع — جز شربت وصل تو نگفتند دوا را

گشتی چو هدف ناوک بیداد تو گردید
کردند خمیر سپرش گر از آهن و خارا

مردم ز گریه بیفکنند از نظر مرا — رسوا کنند چشم کسان چشم تر مرا
سر میزند ز هر سر مو مشک نافه — سودای زلف یار بود تا بسر مرا
شیرین ترست حرف زبانم ز قند مصر — ذکر لبت گرفت دهان در شکر مرا
از بهر دیدنت همه چشم انتظار گشت — هر رخنه کز خدنگ تو شد در جگر مرا
این مرغ دل که بود از ازل مشتعل سرشت — در سینه سوخت آتش غم بال و پر مرا
آخر به هجر قصر صبوری ز پا فتاد — بگذشت آب تیغ فراقت ز سر مرا

گشتی چو شمع کار بغیر از گداز نشد
در سینه هست یکدو نفس تا سحر مرا

سیالا این قلم را از خون صبح وش تیر خود را — بکش ای بدگمان از کشته دست خنجر خود را
لب عالم زنده نگه داشت این مژگان خونخوار — فرو کردی مگر در زیر قاتل خنجر خود را
نگذارد کسی عالم جان خود در قالب دیگر — چنان بنهم در آغوش رقیبان دلبر خود را

صیاد اسیر گشته دود جگر از دامن آهم
پنهان دارم بسان سنگ دل اخگر خود را

به پیش چشم سیه گون تو تابه کرده اصرار او
تا آب باده شستم حرف قهر خود را

رود عالم بغیر تا به فنا در طرفه بعینه
اگر رخصت دهم یک لحظه چشمان تر خود را

رسانم تا بکویش مشت خاکم را اگر کشتی
کنم فرشش به باد صبا خاکستر خود را

خیز و بناز برفراز قصه تمام خویش را
رشته عمرش بگذران گوشه بام خویش را

این دل ناصبور را طاقت انتظار نیست
بازو و بال جان بکن عده شام خویش را

ناز و کرشمه خوش بود این همه حرف بد چرا
زهر مکن بکام من شهد کلام خویش را

جز من بی نوا هیچکس لائق خدمت نیست
خانه هر کس مکن حلقه دام خویش را

ساقی و مطرب سست شد فرصت طرب بسر رسید
تلخ مکن به غم من عیش مدام خویش را

بنده خاصم از کرم لطف همیشه باید
هر روز مرحمت کند شاه غلام خویش را

باز بقتل عاشقان غمزه کرشمه میرود
آنکه ز ناز کم کند جلوه خرام خویش را

جرعه کش شراب عشق نیست چو بنده دگری
شربت مدعی مکن باده جام خویش را

غمزه بلا کشتی کشتی دل شکسته
بر سر کوی او فگند طرح مقام خویش را

فراشت سر چو تیغ کین را
سپهر تیغ بنجه ظلم آستین را

ببین ... خود که نشود
را ... خود آسمان ... بین را

کافر پسری دگر چه گویم | چون تو بت سحر آفرین را
شاید که ندیده تا صبح سن | روی چو تو شوخ چین جبین را
کس دل ندهد چگونه یارب | این تازه جوان نازنین را
بیداد و جفا که کرد تعلیم | این دشمن جان بلای دین را
دردم نشود به از مسیحا | مرگ است دوای این حزین را
ای هم نفسان چه عذر ضرور است | سر داده ام آه آتشین را

کشتی چو حزین سپید بختان
وقت است نگاه آخرین را

خیز و بناز برگشا طره مشکسای را | ساز قیامت آشنا قامت فتنه زای را
مهر سکوت بشکن از لب روح پرورت | همنفس مسیح کن لعل کرشمه زای را
بر سر نامه اجل دست قضا قلم کشد | رخصت غمزه گر دهی نرگس سرمه سای را
لطف دریغ اگر کنی صرفه ز جور خوب نیست | باز بیار کافری ای بت من خدای را
نغمه عشق جوش زد از ته دل که ناله ام | برده ز یاد کاروان زمزمه درای را
سیل سرشکم این زمان تا لب بام میبرد | گریه بر تو سر دهم گریه های های را

خاک در مغان بود بستر خواب کشته‌ها
بالش سر نموده ام خشت کلیسیای را

عکس عذارش افزاید آب و تاب آینه را | تا شب عید از رخش نماید آفتاب آینه سای را

نیست تنها شانه از دستش پریشان روزگار / زلف پیچاک افکند در پیچ و تاب آیینه را
داغ حسنت نه تنها داد خاکم را بباد / گر دهد روی آتشینت همچو آب آیینه را
منکه حسنت را بمیزان نظر سنجیده‌ام / پیش رخسارت نیارم در حساب آیینه را
غیرت حسن تماشش با حیا توام فتاد / آن پری هرگز نبیند بی‌حجاب آیینه را

نیست کشفی تا نسوزد گرمی نظاره‌اش
گر دهد عکس رخی چون آتش کباب آیینه را

بسر کشتهٔ تیغت گذری نیست ترا / از اسیر خم زلفت خبری نیست ترا
عملی شد که بخون جگرت پروردم / گر ای نخل محبت ثمری نیست ترا
با چنین حال شده پروانه چه لافی از عشق / این رخ زرد و چنین چشم تری نیست ترا
امتداد شب هجرم از روز قیامت بگذشت / آه مگر ای شب هجران سحری نیست ترا
باش ای ناله که این هرزه درائی تا چند / تا بگوشش نرسی یا اثری نیست ترا

جا گزین است بگوشم تو ز عمری کشفی
چون بر این نکتهٔ مسکین نظری نیست ترا

بکش ای دشمن جان بی تامل تیغ کین را / بکش بی جرم ای کافر من دلریش مسکین را
تبسم زیر لب چشم از حیا دزدیدن از فتن / بسرت گردم کجا آموختی این رسم و آیین را
شب وصل است مهتاب امشب ناز و تمکین تغافل / تکلف برطرف بگشا مگن سر بستن چین را
چنین بی تاب نگذار ای ستمگر [illegible] / نگین [illegible] آزه این پای نگارین را

ندانم تا چه خواهی کرد آخر ای بت کافر
که بردی در نگاه اولین از من دل و دین را

چنان گل می‌کند از شوخی گلگون چالاکت
که روزی ترکنی از خون ناحق دامن زین را

تو امشب گوش بر افسانهٔ اغیار میداری
بچشم خویش من هم تلخ کردم خواب شیرین را

ندانم زیب آغوش که باشد آن پری دشمن
که میدارد بکف مشاطه امشب زلف مشکین را

بخاک و خون تپان افتاده کشفی بر سر راهت
متاز ای ترک بدخو بی‌محابا توسن کین را

تا شد از پیش نظر آن گل رخسار جدا
آتشینم نشد از دیدهٔ خونبار جدا

تو جدا گشتی و در غصهٔ هجر از من زار
طاقت صبر و خرد شد همه یکبار جدا

نپسندی که برم حسرت دیدار بگور
یکدم ای یار مباش از من بیمار جدا

ناگوار ای جهان جمله گوارست مگر
نتوان دید که از یار شود یار جدا

دوش از غم همه شب بود و بافغان گفتم
یار در خانه جدا من پس دیوار جدا

بی گل روی تو کشفی بهزار افغانست
همچو بلبل که کند ناله ز گلزار جدا

تا کجا در غم عشق تو کشم خواریها
چند ای کافر بی‌رحم جفاکاریها

هدف ناوک مژگان تو کردم دل را
از که آید چو من خسته جگرداریها

من بقربان تو فرزند کجائی ای شوخ
می‌تراود همه از طرز تو عیاریها

از که آموختی ای یار جفاکاری گو
روش جور و ره و رسم دل‌آزاریها

بطفیل غم عشق تو بجان بگذشتیم
عاقبت کرد سبکدوش گرانباریها

اثری از تو مگر هست که ای دشمن جان
میچکد از گل رخسار تو خونخواریها

غصه‌ها برد و داغست دل محزون اندر
تو چه دانی که چه پیش آمده دشواریها

حیف صد حیف که شد دشمن جانم کشتی
آن پری زاد که میداشت سر یاریها

دیگر بدست هجر سپرد آن جوان مرا
تا چند امتحان کنند آن بدگمان مرا

لطف تو زنده داشت وگرنه بروز هجر
بسیار سهل بود گذشتن ز جان مرا

یادت انیس خاطر و ذکرت جلیس دل
باشد همیشه نام تو ورد زبان مرا

شد زندگی بدرد فراقت وبال جان
هر دم خلد بسینه نفس چون سنان مرا

هیچ اختیار نیست که مانند کهربا
سوی تو می برد دل شیدا کشان مرا

کس نیست تا باو سخن از درد دل کنم
افتاده است کار باین ناکسان مرا

طالع نخورده شد سبب گوشه گیریم
یکسر کناره ایست ز نام و نشان مرا

چون پیش من ز شحنه و [illegible]
بتخانه گشت دل ز خیال بتان مرا

رفتم بکعبه [illegible] کشش میخانه کشتیها
از خار بود در [illegible] گشت این مرا

[illegible] بستر ما آمده عیسی لقب ها
[illegible] چلیپی [illegible]

با پیش رو قافله وادی [illegible]
[illegible]

[illegible]

ماییم که جز مهر و وفا هیچ نداریم
شد صرف تولّا دل الفت طلب ما

ما جلوه پرست رخ چون شعله عذاریم
در جنت فردوس چو دل بولهب ما

از اهل کمالیم که در عالم ناسوت
هرگز متغیر نشود روز و شب ما

دل هست بگلزار صفا شجرهٔ موسی
هر لحظه زند بانگ انا الله طلب ما

ماییم در این دیر کهن پیر خرابات
کشفی تو مپرس از نسب و از حسب ما

بچرخ خیمه زند آه عاشقانهٔ ما
رسد بعرش برین نالهٔ شبانهٔ ما

زمانه رو بقفا پیش پیش او میرفت
دمیکه یار بدر زد قدم ز خانهٔ ما

زیاد پیر و جوان رفت قصهٔ مجنون
بدهر تا بزبان هست سرود فسانهٔ ما

از آن زمان که بکاشانه‌ام نشیمن تست
شده است کعبهٔ مقصود آستانهٔ ما

سپهر گر رسن و دار بر سر ناز است
که میچکد دم منصور از ترانهٔ ما

بحال غمزدگان ای بتان جفا تا چند
مگر بشهر شما نیست آب و دانهٔ ما

بلند حوصله افتاد شاهباز کمال
بساق عرش برین هست آشیانهٔ ما

چو گفتمش که وفا پیشه باش گفت بیا
که نیست قید وفا هیچ در زمانهٔ ما

ببین چه سحر حلال است شعر ما کشفی
که میرود بدل این حرف جادوانهٔ ما

پی برد رقیب امشب از سوز نهان ما
شد دشمن جان ما چون شمع زبان ما

دل بی تو شید هر دم چشم نیست غم بغم
آن نیست نهان ما اینست عیان ما

مشتاق شدستیم بخون خود ما دست تمنا را
هر روز که به دست تو داد عنان ما

پیدا نشود هرگز امروز سراغ ما
کس نیست که تا پرسد از بیم نقصان ما

باید برخ چون ماهش صد پاره کند دل را
با مهر گر آمیزد مهتاب و کتان ما

قد تو به رعنائی انداز دگر دارد
از گلشن قدس آمد این سرو روان ما

هر گوشه چه هر بیژن در بزم سخن کشفی
شد شمع سخن روشن از گرمی بیان ما

گلی از پرده برای بنگان آن پرده حیائی را
بیا امشب که از غم با تو گوییم داستانی را

طبیب جان نشسته دل حسرت دیدار حیرانم
که آرد بر سر بالین من نامهربانی را

من از ضعف تو ای طفل سراپا نازه دانستم
که حسن بی وزا فروخت کند رسوا جهانی را

رسانم تا بگوشش حرف جان فرسای هجرانم
فرستادم به بزم او چنین دل بی زبانی را

ز دل هر نگه آواز جرس فریاد میخیزد
صدای ناله من گم کند ره کاروانی را

بلند ستاره سر کوی تو هر سو شور و غوغائی
که کشت آخر به بیداد گر مسکین جوانی را

چه دیدم عاقبت خود دشمن خود بوده کشفی
ز آه گرم آخر سوختی هر استخوانی را

بپیچ و بر فکن این زلف عنبر آسا را
بنفشه زار بکن عارض سمن سا را

تمام گلشن خوبی بود سراپا است
قد تو سرو سهی زلف عنبر سارا

حجاب خوش نبود ای گل همیشه بهار — بجلوه در بگشا گلشن تماشا را
بجز کرشمه عاشق نواز نیست هر گل — که جا دهد بچمن عندلیب شیدا را
کرشمهٔ لب لعلت بدم سخن گفتن — ز آسمان بزمین آورد مسیحا را
اسیر در شکن زلف تست طایر دل — چگونه سر دهم این مرغ بند بر پا را
به نیم روز وصالت بچشم سر دیدیم — همان کرشمه که در خواب شد زلیخا را
اگر وصال تو یکشب بشند روزی ما — تمام عمر بروز آوریم شبها را
ز روز رشح قضا در ازل خمیرم کرد — اگر سرم برود از تن نشکنم پا را
هوای وصل تو هرگز نمیرود از دل — سرشته اند بآب و گل این تمنا را
کشید سر بفلک در غم تو فریادم — گشود نالهٔ من عقدهٔ ثریا را

بنای عالم بالا ز پا فتد کشفی
دهم فشار اگر نالهٔ فلک سا را

بیا بچشم آر خدا یا بهشت هرجائی را — بیا بده صبر و قرار این دل شیدائی را
دور باش از نگه قاصر ز نظر راه نظر — غمزه آموخته ادب چشم تماشائی را
رنگ روی تو بود رونق صد باغ بهار — آفرین است خدا بهر تو رعنائی را
جای خود در شکن زلف بتان میخواهد — بسر افتاد خیالی دل سودائی را
هر که شد تنگ بدل در شب یلدای فراق — من چه سان رنج کشم این شب تنهائی را
ایکه از لعل تو اعجاز مسیحا پیدا است — زنده کن از لب خود نامهٔ مسیحائی را

هر نفس آیینه را پیش رخ خود مگذار / حیرت آباد مکن چشم تماشایی را

در غم هجر تو تا گریه گلو گیرم نگرفت / کرد گم ناله من راه فلک سایی را

خنده بر زردی رنگم نتوان کرد ای شوخ / زعفران زار مکن کوچه رسوایی را

گرمی حسن فروغ از دم سردم باید / سبز کن از نفسم گلشن رعنایی را

ناله از خون جگر بست حنا را در پا / که رساند خبر آن محو خودآرایی را

یا تو از خانه اسلام بدر زن کشفی / یا بده جا بدل این کافر ترسایی را

بی صرفه ضبط می کنم این آه سرد را / نتوان نهفت چشم تر و رنگ زرد را

آغشته ام بخون جگر و دود آه خویش / تا رنگ ارغوان دهم این لاجورد را

آخر فتاد دامن صلحش بدست صبر / بی طاقتی نورده بساط نبرد را

گاهی بکعبه گاه رود بر در کنشت / یکجا قرار نیست دل هرزه گرد را

فریاد ناله همره بانگ جرس نشد / [illegible] پای مردی همپا نبرد را

از فیض گریه رفت که در رشته [illegible] / [illegible]

کشفی که گرد [illegible] / دارد بدوش [illegible] درد را

تا روی تو زده شعله درون جگر ما / [illegible]

چون نقش قدم طاقت رفتار نداریم / [illegible] کرفت [illegible]

شد صبح و نرفت از نظرم تیرگی شب
یا روز بدنبال نیارد سحر را

جان بر لب و در دل هوس روی تو باشد
تا گوش تو امشب که رساند خبر را

صد بار اگر سر ببرند [illegible] نمیریم
چون شمع سر تازه برآید ز سر ما

تا در ره هجر تو فشردیم قدم را
جز سایه ما نیست کسی همسفر ما

جز روی خوشت گر همه حور بهشت ببینیم
چون خار خلد لاله و گل در نظر ما

ما پاره گلزار خلیلیم بشفقت
آتش اثر آب کند بر شجر ما

همسایه به تنگ است ز فریاد تو فغانی
رو رو تو بجای دگر امشب ببر ما

جان بلب آمد از جداییها
بر تو ختم است بیوفاییها

نرسد ناله تا لب بامت
نالم از دست نارساییها

دارم از غصه بر نگاه خشم
آن پری محو خودنماییها

توبه کردم ز عشق یار دگر
نبرم نام آشناییها

از جمال تو ای فرشته مثال
میچکد رنگ [illegible]ییها

هر نگاه و کرشمه باید کسی
بسته شد دلرباییها

ای بتان باید از خدا ترسی
تا کجا دعوی خداییها

بایی با انتظار وعده شام
میکشد زور آزماییها

[illegible] تو فغانی

این چه زهر است و یار سائیها

چه گویمت که چسان بی تو میروند شبها
ز شام تا بسحر بر لب است یاربها

تو و مصاحبت غیر و خواب آسایش
من و شبان فراق و شمار کوکبها

حرارت تب عشقت نمیرود از دل
نمیشود ز مسیحا علاج این تبها

سراغ منزل آن دلربا نشد پیدا
بوادی طلبش تاختیم مرکبها

بگو که از رسن چین کی بدست آید
دلی که گم شده باشد بچاه غبغبها

نشد از کشاکش تکرار این چه آن آزاد
کسی که پاک برآید ز قید مذهبها

ز تنگی دهنت حرف در وجودش بود
اگر شمه لب لعلت کشود مطلبها

معلمت دل سیپاره در بغل دارد
نوشته ابجد عشق تو شد بمکتبها

بدیر قصهٔ فرهاد کهنه شد کشفی
حدیث معرکهٔ عشق تست لبها

رسد کی دست فکرت آستان آل احمد را
خیال از دوری ابوسد مکان آل احمد را

حدیث من کی آید پرده است از چشم مکشا
اگر نام خدا بینی تو شان آل احمد را

دم حرف از زبانش روح میبارد تماشا کن
مسیح از چرخ می بوسد دهان آل احمد را

بعالم تا قیامت زنده باشد نام فاش
خدا دارد سلامت خاندان آل احمد را

نیارد بر زبان از روی اعجاز خود حرفی
چو عیسی بشنود معجز بیان آل احمد را

تعالی رتبه اش فیضی از اعتبار نیست
که پا بر عرش باشد خادمان آل احمد را

فرا ند جنید و شبلی از سیر مقاماتش
بگوییم یا که کشفی داستان آل احمد را

سر زند نخل محبت از زمین دل ما
در ازل ریخت قضا عشق به آب و گل ما

قامت یار چو یک نیزه ز طوبی ست بلند
برتر از سدره ره جبریل بود منزل ما

اندران حال که دل محو تماشای تو بود
خنجر عشق درآمد به دل غافل ما

گوی دل در شکن زلف تو افتاد فتاد
حل نشد از خم چوگان کسی مشکل ما

پیش دلدار چو در تنگ تر دل ست عجب
در ره عشق بود حالی ما سافل ما

آن کلیم که چون موسی عمران خود خضر
مدتی شد که دود در طلب ساحل ما

در محبت قافله سالار جنون شد کشفی
قیس باید که بیاید عقب محمل ما

آفتابی ست پر از نور ایاغ دل ما
گل کند لاله چو خورشید ز داغ دل ما

دل رود پیش تمنا و تمنا پس دل
زین پس و پیش توان یافت سراغ دل ما

این سر آن سر عالم همه در وی جا یافت
وسعت آباد جهان است فراغ دل ما

می چکد لخت جگر در عوض اشک ز چشم
سید این گل خوش رنگ ز باغ دل ما

منکشف شد همه اسرار دو عالم کشفی
روشن از عالم نور است چراغ دل ما

اگر مسکو مه بشوخی دیده بگشا
تو چشم خویش را در دو بین بگشا

من از اغماض از عشقت چه حرفست
لب خود در سخن فهمیده بگشا

درون خلوت این دیده و دل
نگاهی دلبر سنجیده بگشا

من از غم خانه روشن کرده ام
اگر باور نداری دیده بگشا

حجاب از مردم بیگانه باید
تو این بند قبا پوشیده بگشا

زبان در وصف آن رخسار چون گل
بمیزان بیان سنجیده بگشا

تغافل تا کجا چشم ترحم
بحال این دل غمدیده بگشا

سحر شد مسیر و آن یار از بر
تو چشم ای طالع خوابیده بگشا

بشرح داستان هجر کشفی
گره از خاطر شوریده بگشا

وسیله صورت خوب تو آفریده خدا
گهی بروی تو گه سوی خویش دیده خدا

بسهم قضا و قدر دست خویش میبوسید
در آن زمان که جمال تو آفریده خدا

چگونه مثل تو در دیده خیال آید
نظیر قد ترا سایه هم ندیده خدا

هوای سیر که از خانه ات برآورده
بداد منتظران عاقبت رسید خدا

همیشه دامنم از لوث این و آن پاکست
بحرف غیر خط نسخ برکشید خدا

زبس تلاطم امواج رحمتست بجوش
بعفو نامهٔ عصیان من دریده خدا

به هر شنیده عشقست نام من کشفی
مرا بنام بتان بی درم خریده خدا

داغ جگر چو لاله دمد از مزار ما
در موسم خزان شده فصل بهار ما

شاید که رفته رفته برآید ز جای خویش
سیماب آتش است دل بی‌قرار ما

بخت سیاه عاشق و زلف پریشان
پرورده شد ز دود دل شبهای تار ما

بنشسته‌ایم بر سر کوی تو آنچنان
کز جای خویش باز نخیزد غبار ما

از دیده ریخت اشک جگرگون به پیرهن
رشک گل است این جیب و کنار ما

آگه نه‌ای ز زلف پریشان خود بپرس
بی تو چگونه میگذرد روزگار ما

این گلشن جمال تو ای رشک نوبهار
شاداب شد ازین مژهٔ اشکبار ما

پیوسته بر بلا اگر این زلف این رخ است
گویند خیرباد به بلبل و بهار ما

صبر و قرار و هوش خرد راه خود گرفت
آخر همین دل است که آمد بکار ما

کشفی همین چکیده کلک سخن طراز
باشد همیشه پیش کسان یادگار ما

دیدم بسر ره نازکشان کج کلهی را
گر ناز کشد سوی خود از ره نگهی را

ترکی نگهش بی سبب باده ثقیل است
آن کیست که گوید که کشش بی‌گنهی را

اینست دعا در شب وصل تو که یا رب
جز منزل من ره نشود چون تو مهی را

غبغب نتوان گفت که از بهر اسیران
برکنده زکاو دنگه خویش چهی را

نزدیک‌گان در از تو بود جای بهشت
زیباست سر ره چنین بارگهی را

تا دشمن بیتاب نشاید خبر از راز
سازد ز کمر بند دل سوی تو ره دیده [illegible]

شاها بامید کرمت آمده کشفی
باید همه ایثار کرم چون تو شهی را

اشک جگری فاش کند راز نهان را
پنهان نتوان کرد چنین رنگ عیان را

از عشق تو صد کوه بلا بر سرم افتاد
اکنون بچه سان ضبط کنم آه و فغان را

دل خواست که تقریر کند شکوه جورت
پاس ادبت آمد و بگرفت زبان را

با عاشق شوریده مزاجیم چه باکست
پیراهن آن ماه نمائیم کتان را

چون من همه در حلقه زلف تو اسیرند
حسن تو پر آشوب نمودست جهان را

جز وصف جمال تو دگر دم نتوان زد
عشق تو گرفته ست گلوی پیر و جوان را

گشتیم چنان محو جمالت که ز حیرت
هرگز نشناسیم نه این را و نه آن را

از بهر خدا عشق مورزید نکویان
از دور صلائیست ز من هم نفسان را

کشفی همه مرغان چمن خانه بدوش اند
یارب بجهان روی مبیناد خزان را

با طرز دگر میفکنم طرح بیان را
بسم الله عشق تو کنم ترک فغان را

تا آینه شد دل عکس رخ یار شد امشب
یکجا که کنند غیر من این ماه و کتان را

هر مرده ز شادی شود و تازه تر از غم
از آه سرشتند مگر رشته جان را

سرگشته چنانیم ز عشقت که بگردش
چون چرخ فکندیم زمین او زمان را

شیرین سخن من همه چون قند و نبات است
تا هم تو کند شهد و شکر کام و زبان را

من بندهٔ آن مغبچهٔ باده فروشم — واجب شمرم بندگی پیر مغان را
از نام که هیچ نشان هم به میان نیست — شرطی ست که بگذشتن من نیست بیان را
من هم شده ام سینه سپر پیش نگاه — تا سوی دل بردی تو شیخ کودکان را

گلشنی شده ام پیر تو و سال لیکن
در آب و گل ریخت قضا عشق جوان را

کن ورد زبان از ته دل نام نبی را — هر لحظه بیاد آر رسول عربی را
این تازه گلی سبز باغ خلیلی — بخشید نضارت چمن مطلبی را
آن خوش نفسی هست که در دم مسیحا — گویا کند از معجزه در مهد صبی را
شد نور خدا جلوه گر از نور وجودش — دیگر نتوان گفت چنین بولهبی را
از نامه ایش زلزله باشد همه عالم — فیض ست از و جمله ولی را و نبی را
محبوب خدا رهبر دین سرور عالم — گردند بنامت ز ازل خوش لقبی را
مشهور شد از قصهٔ حنانه بدنیا — جان بخشی اعجاز تو جسم حطبی را
قصر تو بود دار شفا بهر مریضان — آیینه دهد بار تو دربان طلبی را

گلشنی بفراق تو کند ناله و فریاد
بشنو ز کرم زمزمهٔ نیم شبی را

ندانم تا چه تاثیرست یا رب دود آهم را — اگر یکسر نگه شب یلدا کند یک روز سیاهم را
چه حسرت ها که نشتر بر رگ جان میزند هر دم — نه پرسید آن فدا دشمن گهی حال تباهم را

زیاتیر نگاه مدعی این گل شگفت آخر — که می پوشد کسوف سبز و خط انور ماهم را

بقتلم سعی چندین تو فتوی اوو در محفل — نمی پرسد کسی از عذر تقصیر هم گواهم را

شدم از خرقه پشمینه و ملت سر بسر فارغ — برون از کعبه و بتخانه آورده اند ایمم را

مجرا این لکه پندارد حنا پای ب و نرنج را — که بردارد بدوش خویشتن بار گناهم را

چه دانی از فلک پرواز همای آنچه دیدی — بپرس از حاملان عرش قدر عز و جاهم را

منم آن کوه کعب بدال الشاه ولامکان سیر — که بر عرش معلی سایبان شد بارگاهم را

رسد تا گوش هر کس میکند صد پاره دل کشتی
مگر از تیشه فرهاد بر در دید آهسته ما

واساخته در جفا را — این چشم نبود از تو ما را

فرش ره تست دیده گل — آهسته بنه بباغ پا را

با غمزه و عشوه آشنا کن — این نرگس مست سرمه سا را

از چهره نقاب زلف بردار — تا چند کنی ادا حیا را

من دانم و یاد دل حزینم — این راز و نیاز دلربا را

از ضعف به نیمه ره فتادم — گو بیم چه بخت نارسا را

این زلف مسلسل تو آخر — افکنده بگردنم بلا را

گو بید که خبر ز حال زارم — آن یار تغافل آشنا را

آئینه ببین هر کس تماشا — آئینه قدرت خدا را

آن روز کوی یار بوسئی — گویید دعا ز ما صبا را
دیدی که پری‌وشان بی‌باک — بستند ز خون من حنا را

از یاد ربوده است کشفی
فریاد تو نغمه درا را

ز حسن گلعذاران چشم من چون گلشن است امشب — بدامان نگه گلهای چشمم خرمن است امشب
نگارم در بغل جام است بر کف شیشه در دستم — بکام خویش مینازم که تا آن برهمن است امشب
چسان بستر سنجاب خواب آید که چون بلبل — از آن هم و شنیدم گل صد ره پیراهن است امشب
ز رفت از دست شمعی بر سر پروانه در محفل — چنان جوریکه از دست رقیب بر جان من است امشب
نباشد غیر آتش چاره جوئی داغ آتش را — همین معنی طراز روی جانان دشمن است امشب
بنای صبر و طاقت بر سر باد است میدانم — که برق جلوه آتش بخرمنم آتش زن است امشب

شر لعلش رقیب و سینه دارد بکف کشفی
عنان اختیار من بدست دشمن است امشب

میرسد تا فلک از درد تو فریاد امشب — گوش کن کش فغان دل ناشاد امشب
جز تو فریادرسی نیست تو هم میدانی — از جفاهای تو بر هم بیشش که فریاد امشب
شعله حسن تو پروانه صفت سوخت مرا — بکشی ای شمع جفا دست ز بیداد امشب
بهر خونریز که دامن بکمر بر زده — تشنه خون که شده غمزه جلاد امشب
دل بمیدان صبوری سپر انداخته است — بکن از ناز دگر عربده بنیاد امشب

آمد از راه غلط خانهٔ ام آن مست شب آه — اتفاق است که شد وصل خدا داد امشب

تیشه بر سر زده ام در غم شیرین دهنی — تازه شد در همه جا ماتم فرهاد امشب

همت های آه که همراهی یار است ضرور — میرود از بر من آن طفل پریزاد امشب

گشت شیدای جمال تو نه تنها کشفی
شده مفتون تو هر بنده و آزاد امشب

سوز دل گرم بیان است امشب — چون سر شمع زبان است امشب

همنشین نیست بجز درد کسی — آهم از همنفسان است امشب

میخلد بر رگ جان نشتر غم — دل که لبریز فغان است امشب

وعده گاه است که از غایت شوق — دیده بر سو نگران است امشب

داغ دل لاله صفت دزدیدم — درد در سینه نهان است امشب

آنکه دی جا بکنارم میداشت — بسفر بسته میان است امشب

میچکد لخت دل از دیده بخاک — جگری اشک روان است امشب

خاک پای تو درین مجلس قدس — سرمهٔ چشم بتان است امشب

آنکه زد دوش خدنگم بر دل — باز تیرش بکمان است امشب

یار با کشفی دلخسته نشست
صحبت باده و بستان است امشب

شاهد عیش در آغوش و باده بجام است امشب — طالعم یاور و ایام بکام است امشب

ساقی و مطرب و دلدار و شراب است و سرود
آنچه اسباب نشاط است تمام است امشب

در چمن فصل بهار آمد و می گشت حلال
هرچه جز عیش و نشاط است حرام است امشب

گوش بر نغمهٔ گوینده فرا باید داشت
میکشان مژده که خوش عیش مدام است امشب

دور آن طرف نگه دورهٔ پیمانه بود
گردش چشم سیه گردش جام است امشب

عالمی محو تماشای رخ چون ماه است
نظر ای چشم که نظارهٔ عام است امشب

همچو سلمان شده دلدار مغبچان کشتی
دولتم بنده و اقبال غلام است امشب

چو شمعم شعله در جان است امشب
تنم سر و چراغان است امشب

هوا عنبرفشان گل عطربار است
که در گلشن خرامان است امشب

ز خون کشتگان تیغ نازت
زمین گل در گریبان است امشب

که می آید که از بهر نثارش
ز اشکم دُر بدامان است امشب

چه پیش آمد که یارب دیده و دل
بکار خویش حیران است امشب

بجای اشک گلگون پارهٔ دل
چو گل بر نوک مژگان است امشب

فغانم را شنید و گفت با ناز
بگو می ما که نالان است امشب

که می آید نمیدانم که خلقی
بسوی جانب بستان است امشب

[illegible] از سایه نشسته کی ار
بهر گلگشت شمع مهمان است امشب

مباش ای همنشین یکدم تو از من بی‌خبر امشب
که می‌بینم دگر حال خود از روز دگر امشب

بیا در نزع رنگ انتظارم را تماشا کن
که می‌افتد بصد حسرت نگاهم سوی در امشب

تپیدنهای دل در سینه من نیست بی‌چیزی
گمان است آن پری شاید که بر عزم سفر امشب

تو با اغیار ساغر میزنی از عیش و مستیها
که من از غصه میمیرم میخورم خون جگر امشب

همانا گرم خونریزیست مژگانت که بر عادت
نفس در سینه من میخلد چون نیشتر امشب

من از سوز دل این ره بی خواب دارم
که شمع محفل غیر است آن تنگ شکر امشب

ز بس با غریبان این قدر اعراض و اغماضت
که در بزم تو مهمان است کشتی تا سحر امشب

نمیدانم تا چه خون افتاد از غم در جگر امشب
که میریزد بدامن لخت دل از چشم تر امشب

بفردا وعده وصل است جوش آرزو در دل
خدا را ای اجل از کشتن من درگذر امشب

چسان با فتنه نظر چار شمع با [illegible]
که اندوه ندا با گل خنده دیوار و در امشب

نگر دادی دشمن جان [illegible] دل سخت تو تاثیری
پشیمان گشته‌ام از ناله‌های بی‌اثر امشب

شب هجران تماشا دل پیچ زلف یار [illegible]
نمی‌آید بجست در عده امان سحر امشب

نه تنها زحال دل که دل از حال [illegible]
که با جای دگر بستیم دل جای دگر امشب

همانا کرده گل تا رنگ از چهره کشتی
که می‌بینم پرستاران و را در خطر امشب

[illegible] تیغ تو [illegible] امشب
[illegible] چون شمع جگر امشب

با اشک جگر گونم دامن همه رنگین شد — گل کرد گلستانها از دیدهٔ تر امشب

در معرکهٔ هجران افتاد بجان کارم — دل هم بسر میدان انداخت سپر امشب

کس نیست به پهلویم غیر از دل شیدایی — از من که برد یارب تا یار خبر امشب

دانسته فغان من آن شمع جهان سوز — این نیست که می نالد افتاده بدر امشب

از رشک کشم خود را تیغ است و گلوی من — گویند که با من شد یار دگر امشب

آتش بزمین بارد کشفی گره نارسی — از آه فلک سایم شد زیر و زبر امشب

گذشت عهد مشامم ز چه شد دلتنگ امشب — بیا که بی تو نفس بر من است تنگ امشب

تو با رقیب زدی ساغر شراب از ناز — منم که میزنم از غصه بر سر سنگ امشب

همیشه یار نجوید دوست از غلامی من — چه دیده که ز نام من است ننگ امشب

شکست شیشهٔ زخم جگر بگریه و آه — گر اشک میچکد از دیده لاله رنگ امشب

جگر به معرکهٔ غمزه ات سپر انداخت — دگر ز مهر چه آماده بجنگ امشب

ز بسکه سیر چمن کرد در شب مهتاب — گرفته رنگ دگر آن رخ فرنگ امشب

نبی که دوش با آغوش سینه ام جا داشت — برای کشتن من سینهٔ تفنگ امشب

[illegible] خوش است من شد یار در زمین — برغم مدعیان زخمه زن به چنگ امشب

شهنشه حیدری حال تو اینست کشفی — بگو چه شد که ز روی تو دیده تنگ امشب

دل بی‌تاب که در سینه تپان است امشب | شاید آن شوخ بکام دگران است امشب
این قلق شور که شهر از خبر مقدم کیست | خیل مردم که بهر کوچه دوان است امشب
آب سیلابست از دیدهٔ تر می‌ریزم | یار بر عزم سفر بسته میان است امشب
هر خدنگ نگه تو که شد چون من زار | که بکوی تو بهر گوشه فغان است امشب
می‌کنم پیش تو درد دل از سوز جگر | همچو شمع همه تن حرف زبان است امشب
آنکه دوش از سر یاری بکنارم جا داشت | تشنهٔ خون من و دشمن جان است امشب

گلشنا این همه بی‌طاقتی از وعدهٔ کیست
که دل و دیده بهر سو نگران است امشب

می‌درخشد عارضت چون آفتاب | دیدن روی ترا آرد که تاب
هست رخسار و خطش با کلک صنع | بر گل تر زده رقم از مشک ناب
از هزاران نسخهٔ دیوان حسن | بیت ابروی تو کردم انتخاب
ماجرای این دل دیوانه پرس | در تغافل از [illegible]
هیچکس از حال او واقف نبود | شد عیان راز نهان از اضطراب
من ز طفلی راز دارت بوده‌ام | با منت هرگز نمی‌زیبد حجاب
داستان درد دل ناگفته ماند | آن پری از اول شب شد بخواب

نیست تنها گلشنی از جان بنده‌ات
هست مفتون رخت هر شیخ و شاب

بخواب عقده ز کارم گشوده‌ای امشب
تمام شب بکنارم تو بوده‌ای امشب

بوصل شعلهٔ دل سر بالتهاب کشید
دوا نمودی و دردم فزوده‌ای امشب

کرشمه که زلیخا ندیده بود بخواب
مرا بدیدهٔ تو سر وا نموده‌ای امشب

ز نور ماه جمال تو دیده روشن شد
بجلوه زنگ غم از دل زدوده‌ای امشب

نمی‌شود که من از خنجر تو سر تابم
هزار بار مرا آزموده‌ای امشب

بیک کرشمه طاقت شکار هوشربا
متاع صبر من از کف ربوده‌ای امشب

ز اشک سرخ تو رنگ حنا چکید گلشنی
تو دین بر کف پای که سوده‌ای امشب

زمن اگر سبزه پشت لبش آمد نظر امشب
خضر شد بر لب آب حیاتم راهبر امشب

بفردا تا چه آید بر سرم از خشم تو یارب
که از طغیانی اشک است آبم تا کمر امشب

نیارد تاب زخم غمزهٔ خونخوار اشکافتن
فکندند آخر دل آهنین نژاد من سپر امشب

نظر افتاد تا بر جنبش مژگان خونخوارت
بچشم من رگ جان میخلید چون نیشتر امشب

برحم آمد دل سنگش که از آه سحرگاهم
همانا آخر شب بود اختر در گذر امشب

خدا داند چه آمد بر سر و قسمت گرامی یاران
نه من از دل نه دل از حال من دارد خبر امشب

مبادا آن دل نازک هدف گردد خدنگش را
من از آه فلک فرسای خود دارم خطر امشب

بنشتر رگ جان بیند که من از فرط بیتابی
از این پهلو بآن پهلو تپیدم تا سحر امشب

ندانم تا چه دید از دست جور آن پری گلشنی

که باشد هر زبانش آستین چشم تر امشب

قسمت نگر که طالع بیدار شد بخواب
آمد چو در کنار من آن یار شد بخواب

خوابید دل بکوچهٔ دلدار تا سحر
یا عندلیب زار بگلزار شد بخواب

آتش گرفت خانهٔ قدوسیان بچرخ
بر اوج عرش آه شرربار شد بخواب

هرچند ناله چو لب بر آهش گذاشت دوش
آن بی وفا بخانهٔ اغیار شد بخواب

عمرم گذشت در شب هجر پریوشان
گاهی نشد که دیدهٔ خونبار شد بخواب

چندان شراب خورد که آخر به بیخودی
آن مه جبین بزانوی خمار شد بخواب

امشب صدای ناله و فریاد برنخاست
کشفی مگر بخانهٔ دلدار شد بخواب

میکشان مژده که میخانه بجوش است امشب
باده با جام و سبو جلوه فروش است امشب

عطر بیز است جهان از نفس باد بهار
چمن از لاله و گل باده بدوش است امشب

دوش در بزم تو لبریز از افغان بودند
دل که چون بلبل پرشور خموش است امشب

عیش پروانه درین بزم بود تا دم صبح
شمع چون زلف بتان خانه بدوش است امشب

اثر مرگ مگر از رخ زرد هم گل کرده
هر کس از همنفسان باخته هوش است امشب

چه عجب گر برسد تا بپر جبرئیل آتش
ناله با سوز جگر گرم خروش است امشب

رخصت ای صبر و قرار و خرد و هوش شما
غمزه با عشوه اش اوه دوش بدوش است امشب

خوانده بر سر افسانه چه افسون کشفی

یار در قال و مقالت همه گوشست امشب

جان ز غم سخت به تنگ است امشب — سر با دوست به جنگ است امشب

غم زلف تو کشاکش دارد — دل درین قید فرنگ است امشب

نیست در عشق تو امید نجات — کار با کام نهنگ است امشب

دوش تا صبح در آغوشم بود — آنکه سرگرم شلنگ است امشب

جیب و دامن که بخون رنگین است — این چه رنگ است چه نیرنگ است امشب

جان بلب منتظر مقدم کیست — بهر وصل که درنگ است امشب

عرصه تنگ است بجانم گفتی
یار آماده جنگ است امشب

روشن از روغن وصل است چراغم امشب — گل مهتاب شگفته است بباغم امشب

توسن همت من پای نه بین نگذارد — بهتر از عرش برین است دماغم امشب

رفته رفته بخیال تو چنان گم شده ام — که دود عشق تو بر سر بسراغم امشب

کی کجا غم گذرد گرد دل شادانم — شد لبالب ز می عیش ایاغم امشب

آن پری چهره در آغوش تمنا جا کرد — از غم هجر و جهان است فراغم امشب

بگذر از سیر تماشای گلستانم — گل کند رنگ دگر از رنگ داغم امشب

چون شود حال تو تا صبح بدانم گفتی
که فزون تر نکند جان ترا غم امشب

جا بجا از غم من شور و فغان است امشب	دمبدم غلغلهٔ رفتن جان است امشب
در فراق تو بلب آمده جانم دریاب	هر طرف دیده بحسرت نگران است امشب
یارب این حادثهٔ تازه چه باشد که ز چشم	خون دل در عوض اشک روان است امشب
اشتیاقی که بدل چشم تمنا وا کرد	هان مگر آمدن آن جان جهان است امشب
شاید آن رشک قمر در پی تسخیر دل است	خود بخود این همه بی تاب و توان است امشب
این قدر هم که بقتل کمر بسته آن شوخ	در کفش خنجر و در دست کمان است امشب

هیچ در گوشش نیاید ز فغان کشفی
کیست تا رفته بپرسد که چنان است امشب

همه آشفتگی شیفته‌ها دل دیوانه است امشب	نگر آن بی وفا با مدعی همخانه است امشب
بگوشش من صدای ناله‌های دل نمی آید	برفت از شهر یا هم صحبت جانانه است امشب
بلاگردان شود گرد سرش گردد ز بیتابی	دل دیوانه بر شمع رخش پروانه است امشب
ز بدمستی چه پا سازد من یارب نمیدانم	که هر ساعت لب او بر لب پیمانه است امشب
باین حسن و جمال و ناز و تمکین شاه خوبانم	چه خوش نام خدا با شوکت شاهانه است امشب
گهی گرید گهی خندد گهی آشفته گاهی خیزد	چه شد دل را که گردد دیوانه یا مستانه است امشب

بهانا آن وفا دشمن برانداز گوهی خود او را
سر کشفی این چنین از خواب خوش بیگانه است امشب

تو آن گلی که بهار از نسیم تن پیدا است	ز پیرهن همه نسرین و نسترن پیدا است

دم خرام ز قد تو رنگ می بارد | سپهر زمین که گذاری قدم چمن پیداست

زمین کوچهٔ جانان شگفته گلزاریست | بجای سبزه دران لاله و سمن پیداست

همیشه خانه بدوشم چو زلف محبوبان | بهر کجا که نشیند مرا وطن پیداست

چه فتنه ایست که یارب ز کوهسار نمود | صدای تیشه و فریاد کوهکن پیداست

شهید خنجر بیداد لاله رخسارم | که داغهای جگر از ته کفن پیداست

ز اتفاق غم و درد و رنج و ناله و آه | بهر کجا که نشستیم انجمن پیداست

وفای عهد تو تشبیه با کمر دارد | شبیه وعدهٔ وصل تو از دهن پیداست

بکش که در هوس کشتنت مرا چون شمع | رود سری و سری دیگر از بدن پیداست

اگرچه لب نگشودم بمدعا عشقی
هزار نکتهٔ شوق از نگاه من پیداست

همیشه با من مسکین ترا سر کین است | بگو برای خدا این چه رسم و آیین است

بتی که یوسف مصری غلام طلعت او | بلای دین و دل و جان عاشقان چین است

بگو ز شیرهٔ جانها سرشته اند ترا | گر این قدر به بهشت صفا تر نسرین است

چها کرشمه تغافل نهفته شد یارب | که جا بجا بسینه ز زخم شور تحسین است

بیک کرشمه ز من هوش و دین و دل برود | دگر برای چه با مرد زنده بستن کین است

بگو ز قتل که دل شاد کرده امروز | که دست تیغ تو در خون ما هنوز رنگین است

ازان دهان دو صد دشنام آرزو دارم | بکام جان من آن تلخ یار شیرین است

به تیغ و تیر کشتن و خستند کشفی را
نگر به شمع تو انجام عاشقی این است

دریا غم من گریه مستانه ضرورست
ای شمع عزاداری پروانه ضرورست

تیری بجگر بزن و تیر دگری بسر دل
ای دشمن جان همت مردانه ضرورست

تا گریم بکن این همه در انجمن غیر
پاس ادب حرم و بیگانه ضرورست

تا بوسه من کشته بهر در از سر کویت
این وقت بدر آمدن از خانه ضرورست

فصل گل و ابرست و هوا مطرب و ساقی
امشب زدن یکی دو سه پیمانه ضرورست

گر بینند که آن عربده جو بر سر صلح است
ساغر زدن امروز بشکرانه ضرورست

از لطف نگاهی بمن عاشق مسکین
خود گو که ضرورست ترا یا نه ضرورست

عمریست که نالد بسر دیوار تو کشفی
غمخواری این عاشق دیوانه ضرورست

چون شمع ز درد جان و تن سوخت
پروانه نگاهبان من سوخت

آتش بدل از نگاه مر افتاد
زان شعله که جان کوهکن سوخت

سنگین دل است ورنه آن شرر
برخواری دل و دل من سوخت

خود شمع نگرد هیچ پروا
پروانه اگرچه در لگن سوخت

بلبل چو نشست خانه بر دوش
تا ناله گرم من چمن سوخت

تأثیر تب جدائی تست
از گرمی تن که پیرهن سوخت

شد شعله فروز عشق در گور — چندانکه بداغ دل کفن سوخت
پروانه ز روی مهوشی بود — این دل که چو شمع انجمن سوخت
مقبول تو کیست من ندانم — در یاد تو شیخ و برهمن سوخت

بر غربت او نظر ضرورست
کشتی که ز دوری وطن سوخت

تنها نه مرا ز عشق جان سوخت — از حسن برشته‌ات جهان سوخت
از شعلهٔ آه آتشینم — عیسی بچهارم آسمان سوخت
در آب دهم شرارهٔ عشق — خاکرد چنان که استخوان سوخت
با آتش غصهٔ فراقت — آگاه نه که دل چسان سوخت
از دیدن روی آتشینت — در دیدن نگاه عاشقان سوخت
آخر ز تب جدائی تو — آن دل که بسینه بود آن سوخت

کشتی غم دل چگونه گویم
کز سوز جگر مرا زبان سوخت

با من همان تغافل آن دلستان که هست — بر لب رسید جانم و ناز آنچنان که هست
دُر از صدف برآید و از غنچه بو ولے — مهر تو همچنان بدل من نهان که هست
هم در کشید قمری و بلبل ز ناله ماند — در سینه دل همان ز غمت در فغان که هست
یک چشم دل رسیده بسراغ آشنا نبود — با غمزه که چشم تو خاطر نشان که هست

در گلشن جمال تو باد خزان رسید حسنت چنان نماند و عشقم چنان که هست
ما را جبین سجده فشان هست بر زمین لیکن سر غرور تو بر آسمان که هست
مشفقی چو واله است بیا یار بیدگان
ما را دلی نمانده و او در گمان که هست

یاد آنکه نگاه تو سر لطف بما داشت دی بود که این خسته به پهلوی تو جا داشت
دوش از سر کویت چو دلم رخت سفر بست هر گام ز حسرت همه ره روی قفا داشت
از جذبهٔ شوق حرمت طی شده امروز آن راه که تا بارگهت مرحله‌ها داشت
معلوم نشد هیچ که دوش آن بت خونخوار با تیر کرا کشت و به تیغ کرا داشت
در عشق تو شد سایه فکن بر سر مشفقی
آن خار که در بادیهٔ شوق بپا داشت

دل داغ عشق لاله‌عذاری به بر گرفت دیوانه ایست شیفته کش پری به بر گرفت
گل از نظر فتاد و گلستان ز یاد رفت تا دیده ام به دیدن روی تو خو گرفت
شوری فکند حسن ملیحت به شش جهت ابرو و چشم و قد و رخت چار سو گرفت
آموخت بلبل از من شوریده طرز درد گل از بهار عارض او رنگ و بو گرفت
تا چند هفته پرتو مهر رخی تست آیینه را ببین که صفا از رخ تو گرفت
ای بخیه زن ببین که دل چاک چاک من زان تار زلف سوزن مژگان رفو گرفت
مشفقی [illegible] گشت

سجاده را فروخته جام و سبو گرفت

دوشینه نگاری چو سحر گه ز برم رفت
صبر از دل و هوش از سر و نور از بصرم رفت
از رفتن یوسف نرود بر سر یعقوب
آن فتنه که از رفتن یارم بسرم رفت
در دیده نگه رفتی وای شوخ نداستنه
کز ناوک چشم تو چها بر جگرم رفت
بیش آمد در عشق عجب آمد و رفتی
دلبر برآمد دل شیدا ز برم رفت

گشتی رخ او سیر ندیدم که بشوخی
آن شوخ پری چهره چو برق از نظرم رفت

آن شوخ جفا پیشه کمر بسته بکین خاست
دل را بکجا برد که دلدار چنین خاست
صد فتنه ز گرد رهش از دور بلند است
یا رب چه سوار است که از خانه زین خاست
دل برد ز کف زاهد محراب نشین را
آن غنچه که نوزسته ز خانه چنین خاست
گویند که آن شوخ گذشت از سر پند
کیسه زد لبش فتنه و حسنش ز جبین خاست

زلفش ز نه پرده ربایند دل گشتی
آه این چه بلائیست که ناگه ز کمین خاست

ای از تو دل و دین گرفتار محبت
تا بان شده از روی تو رخسار محبت
تعلیم ضرورست بمن راه وفا را
افتاده مرا تازه سرو کار محبت
از عشق من این نقد وفا یافته ای
از حسن تو شد رونق بازار محبت
عیسی نفسان هیچ علاجم نشود
مرگست دوا در حق بیمار محبت

کشتی غم دل حاجت اظهار ندارد
پیداست ز رویت همه آثار محبت

چون لاله داغها ز ته خاک من شگفت
گلهای ماتم از جگر چاک من شگفت

چشمم ترم نمود لبت را بخنده وا
خوش غنچه ز دیده نمناک من شگفت

تاب از رخت بنفشه فزون شد ز آفتاب
گلزار حسنت از شجر تاک من شگفت

حسن رخت ز فیض نگاهم نمود گل
این نوبهار از نظر پاک من شگفت

گل میکند که هیچ نیست خار در دل است
این تازه گل ز گلشن ادراک من شگفت

چون نخل شمع از ورقش گل کند شرر
هر لاله که از خس و خاشاک من شگفت

گشتی با آبیاری فکرم درین زمین
خوش گلشنی ز خامه چالاک من شگفت

همچو سیه روزیش لبیا آن ناله جانسوز نیست
حال بیمار غمت امروز چون هر روز نیست

تو گرفتار تواام اندکی تحمل بایدش
بر دلم بیداد کم کن که جور آموز نیست

ای طبیب مهربان برخیز از پهلوی من
درد عشق ست اینکه از عیسی علاجش اندوز نیست

کشتن عاشق ثوابی دارد امروزم بکش
عید نحر ست این پی کشتن از این نوروز نیست

از شرار آه گرم خانه همسایه سوخت
برق خرمن سوز نیست این شمع بزم افروز نیست

غنچه باغ دلم در فصل گل هم وا نشد
غالبا در گلشن بخت بدم نوروز نیست

روزگاری شد که من یار جفا پیشه ام
هر من این بیداد روز افزون همین افروز نیست

ریخت چون خون من آن مه غیر شادی مرگ شد
طالع کس در جهان چون طالع من فیروز نیست

شاید او را هیچ روزه سرگوشی با مدعی ست
کشفیا امشب که تیر غمزه اش دلدوز نیست

ز زیب رخسار تو تا زلف گره گیر شده ست
مسکن طائر دل خانه زنجیر شده ست

آنکه دائم شکرانی من مسکین داشت
امشب از لطف من چون شکر و شیر شده ست

بسکه نظاره آن روی پری‌وش کردم
چشم حیرت زده ام دیده تصویر شده ست

تا دگر دل نزند لاف صبوری در هجر
مصلحت هست که در وصل تو تاخیر شده ست

نیست در عشق تو آسوده دلی در عالم
چه قدر شهره حسن تو جهانگیر شده ست

جوش لب تشنگی از بسکه فرو ریخت بحلق
آب شمشیر تو چون گریه گلوگیر شده ست

سر و مهری چکد از شیوه خوبان کشفی
لکهنو در نظرم خطه کشمیر شده ست

پری وشی که زمن برد عقل و دین اینست
کسی که تشنه بخون بود در کمین اینست

هنوز رنگ عفت می‌چکد ز دامن او
بخون من آنکه فرو برد آستین اینست

ببین که هر طرف از حسن او حکایتهاست
سهی قدی صنمی شوخ نازنین اینست

حدیث شعله حسنش شنیده بودم
ببین که گرمی آن روی آتشین اینست

کجاست طره مفتش زیب دستارش
رسیده از شجر سرو یاسمین اینست

بهر طرف که روی می‌رود افسانه‌ها
گر آفت دل و دین هست در زمین اینست

به نزع از سر کشفی مخیز ای بی رحم
دمی نشین که ملاقات واپسین اینست

[illegible]

زیب کنار ما صنم عشوه جوی ماست
تا آن در میان لب و غنچه همی در سبوی ماست

ترسم که قطره قطره تراود ز چشم تر
لبریز حسرت این دل چون آرزوی ماست

یکجا نشسته یکدم از سر شوخی قرار نیست
چون برق گرم جلوه بت تندخوی ماست

گم گشته‌ام چنان به ره عشق او که خصم
عمری گذشته است که در جستجوی ماست

از بسکه عشق را جگر تشنه خوش بود
چون گریه آب تیغ گره در گلوی ماست

طبع غیور عشق چو محرم پسند نیست
تنها شب فراق بخود گفتگوی ماست

آتش‌پرست جلوه‌ی خوبان همیشه‌ام
کشفی ز خاک پای بتان آبروی ماست

تا سر و کار من خسته به عشق افتاده است
دل و جان هر دو ز کار دو جهان افتاده است

می‌شناسم که شود زیر و زبر خانه‌ی کس
چون تو ظالم سر و کار با دگری افتاده است

آن منم کز پس دیوار تو می‌نالم زار
ورنه در انجمنت هر کس و ناکس شاد است

هیچکس تاب جفای تو نیارد در خلق
صبر را سست بود ورنه چه قدر بنیاد است

کاش می‌داد به من صبر و تحمل اول
آنکه این جور و جفا را به تو یکجا داد است

داستان شب هجران تو ز شمع مپرس
شمع‌سان از غم دل کار به سر افتاده است

کلبه‌ی غمکده بیش نباشد کشفی

مسکن عیش و طرب شاهجهان آباد است

تا که ایزد بتو این قامت موزون داده است — همچو شمشاد بلند از قفسم آزاد است

طائران حرم آلوده بخون بال و پرند — طبع خونریز که با قاتل شکار افتاده است

غالبا در پی آزار مسلمانان بود — آنکه این روی چو مه را بتو کافر داده است

عالمی بر سر کوی تو بخون غلطان است — چشم خونخوار تو تا در گرو بیداد است

قدسیان هم ز جفای تو بجان آمده‌اند — از زمین تا فلک از دست تو در فریاد است

در ازل مهر ترا در دلم انداخت قضا — چه توان کرد غم عشق تو مادرزاد است

نه ترا چاره جور و نه مرا حیله صبر — حسن و عشق است که از روز ازل همزاد است

کشتیا دوش بمن روح فغانی می‌گفت
که بشهر سخن امروز قتیل استاد است

جوش زد فصل گل از باغ سخن باید گفت — مژده وصل بمرغان چمن باید گفت

شاهد گل بچمن جلوه فروش است بناز — مژده با بلبل شوریده ز من باید گفت

سرو هم بر لب جو قامت موزون افراشت — زود با فاخته سوخته تن باید گفت

سنبل از جوش هوا مشک فشان است بباغ — این سخن را بغزالان ختن باید گفت

حال بیکسی مرغان قفس را ای باد — با گل و لاله و نسرین و سمن باید گفت

مست از طرف چمن بوی کسی می‌آید — نکته از من بحریفان یمن باید گفت

آشنا های تو با زمزمه خوش جوش زدند — مطرب با نغمه بقانون کهن باید گفت

بنظر لطف بفریاد بود شیرین را / این زمان قصهٔ نل ابد من باید گفت
صبحدم نعرهٔ منصور زند جوش از من / امشب این واقعه با دار و رسن باید گفت

لکهنو باز عنان میکشد از سر کشفی
دعوت من بمحبان وطن باید گفت

به پشت ابرش گلگون چو آن نگار نشست / عنان صبر دل بیقرار رفت از دست
شکست عهد وفا باز بست و باز شکست / مگر ز زلف خود آموخته است بست و شکست
هنوز از گل نشگفته ات خبر نبود / تو بیخبر ز خودی عالمی ببوی تو مست
تو چون شدی بچمن آب شد گل از شرمم / به پیش قد تو سرو سهی ز پا بنشست
بشهر از غم من جا بجا حکایتهاست / ندانم این که خبر نیست از منت یا هست
کرامت بت من بین که از نسیم لبش / بیک کرشمه شود عالمی خدای پرست

چگونه از دل کشفی بدر رود که قضا
سرشت مهر ترا در دلش بروز الست

لب شکر لبت بکام رقیب است / می زندگانی بجام رقیب است
سر شام در منزلش رفت با هم / بد از صبح اقبال شام رقیب است
نگه دو چشمان چون شب تیره روزم / که آن ماه خورشید بام رقیب است
بچنگ بلا کس مباد چون من / که شهباز من صید دام رقیب است
نشیند بمحفل تو نقش لب او / نگین سعادت بنام رقیب است

اجل رسید به مژده از زندگانی / من باز وصلش پیام رقیبست
شوی چون شیخ با رست کیشان مخالف / که در کویت اکنون مقام رقیبست

من از طرز او کشتنیها شناسم
که در غم این خسته را هم رقیبست

مخبر سخن او ز دهانست دهان نیست / زین نقطه موهوم نشانست نشان نیست
سیلاب سرشکم ز شط دیده روانست / چون قلزم تصویر روانست روان نیست
چون گرده خورشید که در ابر درخشد / داغ دلم از سینه عیانست عیان نیست
سوز جگر سوخته گفتن نتوانم / چون شمع زبان گرم بیانست بیان نیست
گل کرد خط از عارض و رنگت بهمانست / در گلشن حسن تو خزانست خزان نیست
در خلوت وصل تو ز حیرت دل بیتاب / چون بسمل تصویر تپانست تپان نیست
دل در طلب وصل تو چون بلبل تصویر / از غم همه تن صرف فغانست فغان نیست

گشتی چو حزین عشق ز روی تو هویداست
این مشک ز جیب تو نهانست نهان نیست

خونین جگر بباغ که هر غنچه گل ست / گر نیک بنگری اثر آه بلبل ست
ما را بسینه از نفس چند بیش نیست / آن گل بسنبل سر ناز و تجمل ست
یارب فرشته است ندانیم یا پری / این نازنین که تا کمر افکنده کاکل ست
تو آن گلی بهند که همپا چنان نیست / پیوسته تاج خواهر خوبان کاکل ست

افسردگی ز چیست که امشب به بزم دوست | نی نغمهٔ رباب نه فریاد قلقل است
شاید فدایی بدم کار رفته است | کز ناله‌اش رسیده بر افلاک غلغل است

کی لغزد از هوس قدم استقامتم
کشفی بدست من چو عصای توکل است

از کسی هیچ ای دل مشرب صفا نیست | جلوهٔ بتان بنگر مظهر خدا نیست
بر جمال با لطفش رخصت نگاه هم نیست | پیش شوکت شاهی رتبهٔ گدا نیست
تشنه از لب تیغش عالمی بخون غلطید | کوی آن ستمگر نیست دشت کربلا نیست
آنکه از رخ خویش جا بجا جگاهاست | آفت دل و دینم شوخ بی وفا نیست
هر زمان چه می‌پرسی عاشق جفاکش را | بندهٔ بلا نوشی زار و مبتلا نیست
پشت پا بزن ای شوخ نعش کشته خود را | در طریق محبوبان رسم خونبها نیست

کشت آن جفا دشمن عاشق فدایی را
کشفیا تماشا کن حال آشنا نیست

همچو من بیهوده‌ی آه کشیدن آموخت | آن پری این همه از آینه دیدن آموخت
دو سه روز است که آن شوخ پسر چون نرگس | دست بر سر زدن و جامه دریدن آموخت
باز بنگر با گل رخسار گل اندامی گشت | که دلش خون شد و از دیده چکیدن آموخت
بسمل تیغ نگاه که شد آن ناز | که چو من بر سر هر کوچه تپیدن آموخت
بی کاکله قفا دست کرا از کثرت شوق | جابجا چون من دیوانه دویدن آموخت

میچکد از گل پژمرده او زاری دل	رنگش از عارض چون لاله پریدن آموخت

از طفیل غم عشق پسر عشوه فروش
گلشنی آن شوخ بداد تو رسیدن آموخت

سر و کارم به پری افتاد یا قسمت	من و آن شوخ بدخو هر چه باد اباد یا قسمت
بر آید دل ز دست غم بخون خود کمر بستم	سر ما و هوای تیغ آن جلاد یا قسمت
بیا را بد رقیب از دست آن بت معتبر را	من و چاک جگر چون شانه شمشاد یا قسمت
چگونه بیم با تو ای انصاف دشمن چه ای گیس	رود هر غیر لطفت بر من این بیداد یا قسمت
تو و در خانه اغیار طرح جلسه افگندن	من و از غصه هر شب ناله و فریاد یا قسمت
امیری جز تو کافر نیست در شهر وفاکیشان	بگو از دست جورت تا که خواهیم داد یا قسمت
شکار ناوک شیرین لبی گردیده ام آشنا	من و سر بر زدن در ماتم فرهاد یا قسمت

نفطر گشن جوش چه ماتم که هم در فصل گل گلشنی
نشد وا غنچه این خاطر ناشاد یا قسمت

صدای ماتم و فریاد یا پیامی هست	بگو چه تو به هر گوشه کربلائی هست
کجا بر هم جگر پاره پاره را یا رب	به هر طرف که نگه میکنم بلائی هست
انیس و همدم من بی تو در شب هجران	دل ستم زده و آه نارسائی هست
به هر کجا که به هم خویش را ز تنهائی	بلای تازه بعشق تو در قفائی هست
ز اتفاق سحابی فتاده ام که درین	کلوسی ز شفقی نه آشنائی هست

منال از این همه بلبل بمیرزای گل	ندیده که مرا یار بمیرزائی هست

بحال کشتهٔ دل خسته رحم باید کرد
غریب و بیکس و بی برگ و بینوائی هست

بدین معنی دل شیدا گواه است	که از زلف بتان روزم سیاه است
که امشب آستین بر دیده چیزم	که چون پروانه احوالم تباه است
نباشد بر عذارش سبزهٔ خط	گریبان گیر رویش دود آه است
نه تنها مهر دارد داغ بر دل	ز رویش پر کلف رخسار ماه است
ز رخسارت امید بوسه تا چند	بفرما از لبت خود نیست یا هست
ز لبهای مسی مالیده گل کرد	که یار از کشتن من عذرخواه است

نگاه لطف بر کشته ضرور است
که این مسکین گدای چون تو شاه است

نه همین دیده و دل محو تماشای تو هست	عالمی بی خبر از خود به تمنای تو هست
از خرام تو بهر گام قیامت برپاست	فتنهٔ روز جزا قامت رعنای تو هست
قاصد مفرز و دی با من محزون بنشین	صد بلا بر سرم امروز ز بالای تو هست
بهر تاراج کند دامن بکمر بر زده	تشنهٔ خون که این نرگس شهلای تو هست
مشکل از قتل مشو ای بت بدخو که هنوز	خون من جای حنا زیب کف پای تو هست
گشت هر شیده آزاد بدام تو اسیر	دار و گیر عجبی از زلف چلیپای تو هست

[illegible]

این قدر سنگ به آبگینه میندازای شوخ
رحم کن رحم که آخر دل من جای تو هست

آستین خوش به سر دو جهان افشاند
گشتیا این اثر همت والای تو هست

چون گل تمام باغ و در یار من شگفت
پرورده‌ام به خون دل آن سرو ناز را
حسن بتان ز پرتو رخسار آن پری
شد لاله زار کوچه ز خون شهیدان
من آبیار گلشن حسن تو بوده‌ام
آخر به حرف آن دهن بسته گشت وا

این گل ز فیض دیده خونبار من شگفت
نخل قدش چو لاله ز گلزار من شگفت
هر جا که گل شگفت ز گلزار من شگفت
خوش گلشنی ز تیغ ستمگار من شگفت
گل گل رخت ز گریه خونبار من شگفت
تو غنچه ز آه هوا دار من شگفت

گشتی درین زمین که بود رشک لاله‌زار
گلها ز دست کلک گهربار من شگفت

هنگام فراق یار جانی نیست
ناگاه ربوده دل ز دستم
از تیغ نگاه یار مردان
بر من بود عتابهای تو
خون دل عاشقان بلاکش
لعل لب [illegible] پرور تو

یا وقت وداع زندگانی نیست
زلفش که بلای ناگهانی نیست
خوشتر ز حیات جاودانی نیست
بر خشم همیشه [illegible] نیست
پیش تو شراب ارغوانی نیست
سرمایه عیش دو جهانی [illegible]

گل کرد هوای لاله رویان / از چهرهٔ من که زعفرانیست
این فصل بهار و توبه از می / واعظ ببرد این چه بدگمانیست
تیری که بجای دل نشیند / از ناوک غمزهٔ فلانیست
کشفی بخیال مطرب و می / خوش باش که عالم جوانیست

امشب طرف دل رخ آن آفت جانست / یاران نظری معرکهٔ ماه و کتانست
شوخی که ترا در نگاهش همه شوخست / دل خون کن عشاق همانست همانست
تا شد سفری از بر من آن جان تماشا / صد قافله اشک غم از دیده روانست
شاید هدف ناوک مژگان تو شد دل / ابروی کج از ناز که تیغ کرده کمانست
از خط تو ریحان بسر لاله دمیده / خضریست که در گلشن حسن تو خزانست
خوش تازه نهال آمده از چمن جان / شاخ گل تر قد تو یا سرو روانست
امروز که طرف کله از ناز شکستست / بر قتل که شد تیز جفا گرم عنانست
صد حسرت و اندوه ترا در نگاهست / حال دل شیدا همه ناگفته عیانست
افتاد بجان کار من از غصهٔ هجران / آن شوخ پری چهره بکام دگرانست
دهشت بست که آهی بسرای رخ تماشا / جان بست بلب دیده بحسرت نگرانست
پیداست ز آشفته سریهای تو کشفی / کین دل که تو داری گرو زلف بتانست

نی رنج فراق و نه تمنای وصال است
بحث دهنت مورد صد قال و مقال است
قد تو بود نخل جنان یا الف جان
تشبیه رخ و زلف تو با لاله و سنبل
تا لعل شکرخا نگشائی بجوابم
از باد صبا غنچهٔ خاطر نشود وا
ای همنفس پا منه در راه و سر خود گیر
عشق است که در معرکه شرکت نپسندد
چون تار نظر شد تن کاهیدهٔ هجران

امروز بگو ای دل دیوانه چه حال است
در وصف لب لعل خوشت ناطقه لال است
یا مصرعهٔ برجسته ز دیوان کمال است
گر بر سر انصاف روم فرض محال است
چون شمع زبانم همه تن صرف سوال است
شادابی گلزار من از باد شمال است
از همچو منی ترک بتان این چه خیال است
از هجر تو در دیده و دل جنگ و جدال است
تا بر سر نگهم به کمر دیده وبال است

تصویر حزین میچکد از خامهٔ مشقی
گر معجز گفتن نتوان سحر حلال است

امشب از لطف میزبان من است
گل ز ریشش که همچو لاله دمید
گوش کن جابجا حکایتهاست
سرگذشت فراق هیچ مپرس
همدم و همنشین من نفس نیست
در فراق تو دم شماریهاست

آن پری چهره که جان من است
اثر چشم خون فشان من است
سر هر کوچه داستان من است
دفتر شکوه بر زبان من است
غیر این دل که همزبان من است
اجل امروز پاسبان من است

بی تو یک دم نمیتوانم زیست — وعدهٔ وصل جز ز جان مشکلست

از چه باید بیکسی نخوانم است — آنکه جان من و جهان من است

صحبت کس بمن نباید راست — فقط این غم فراجدان مشکلست

راز دل فاش میشود گلشنی
گوش همسایه بر فغان من ست

شوخی که بلای عقل و دین است — غارت گر جان و دل همین است

تصویر خیال آن پری رو — تسکین ده خاطر حزین است

صد زهر بلا بکام من ریخت — آن لعل که رشک انگبین است

گفتم که جفا و جور تا چند — گفتا که سزای عشق اینست

تنگ کرد که دل بسینهٔ ماست — آن دشمن جان که در کمین است

زنگی بچهٔ حبش نژادست — خال تو ز زلف عنبرین است

رخسار تو رشک لاله و گل — نازک بدنت ز یاسمین است

در عشق تو کرد راز من فاش — خونم که طراز آستین است

از فیض لب تو زنده باشد — تا نام مسیح بر زمین است

امید ترحم از تو دارد
گلشنی که غلام کمترین است

دل بسینه ام امشب مگر هم بیقرار بهاست — بی تو جان بلب آمد وقت هم شمار بهاست

حال زار دل یکایک ناله فاش خواهد کرد / دم بسینه دزدیدن شاعر را از رسواییهاست

از سرشک گلگونم دامنم جگرگون شد / یک نظر تماشا کن این چه اشکباریهاست

عیش و غم درین عالم هر دو توام افتادست / گاه عشرت و رحمت گاه آه و زاریهاست

غصهٔ فراق امشب عرصه تنگ بر من کرد / ای اجل کجایی تو جای غمگساریهاست

من هم از جسارتها سینه را سپر کردم / تا سنان مژگانش صرف جانسپاریهاست

یار از جفا گر گشت گشتنیا شکایت چیست
این بشهر محبوبان رسم و راه یاریهاست

آتشین جلوهٔ آن عارض تا پایم سوخت / شعله از سینهٔ من جوشش و دو جانم سوخت

آنچه آمد بسر من همه از دست تو است / دود آه جگرم جیب و گریبانم سوخت

لب من تا لب جانبخش نگارم نرسید / حسرت بوسهٔ آن لعل بدخشانم سوخت

عاقبت سوز جگر کار بجایی برساند / که بدین حال خرابم دل و جانم سوخت

عکس رخسار تو از پرده در افتاد بدل / آه این آتش بی دود تو پنهانم سوخت

بسکه از سوز درون سینه چو دیگی بجوش / اشکم از دیده فرو داد و دامانم سوخت

تاب نظارهٔ این حسن خداداد کراست / نظری بر گل رخسار تو مژگانم سوخت

از تماشای گل و لاله و نسرین و سمن / بچمن زهرهٔ مرغ گلستانم سوخت

گشتنیا جلوهٔ آن غنچهٔ بادهفروش
آتشم بسر تقوی زد و سراپایم سوخت

آتش عشق تو افروخت دل جانم سوخت
شعله از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آستین سوزد اگر پاک کنم اشک ز چشم
آب آتش صفت این دیده گریانم سوخت

نیست بر گور شهیدان بلا نور چراغ
جگر از تیرگی شام غریبانم سوخت

رخصت حرف زدن باز فسون‌سازی نداد
ذوق شیرین سخن آن لب خندانم سوخت

هیچ معلوم نشد عشق که افتاد دلی
چون چراغ شب و این غم پنهانم سوخت

نتوان کرد بخورشید جمال تو نگاه
گرمی حسن گلوسوز تو مژگانم سوخت

آتش افتاد بجان از قد آتش بارت
آتشین نخل تو چون سرو چراغانم سوخت

بسر وقت من آن غنچه مه برق نزاد
آمد از ناز خرامان گرم که ایمانم سوخت

درد دل چند کنی ضبط نفس کن کشفی
شعلهٔ آه تو چون شمع رگ جانم سوخت

تا برخسار چو گل زلف سیه تاب گرفت
این سرو آن سر دل صورت سیماب گرفت

دل ز آن عارض چون ماه نظر باز دارد
این کتان عادت همچشمی مهتاب گرفت

نخل حسن تو باین دیده تر پروردم
تیغت از خون من خسته جگر آب گرفت

غیر از این نیست علاجی من سودائی را
بوسه از لعل لبت شربت عناب گرفت

گه به سیلاله نسرین و سمن جلوه فگند
چشم مخمور تو تا رنگ می ناب گرفت

وا بس از اشک که مثل گل تر رنگین شد
جلوه لعل خوشاب این در شاداب گرفت

خون من جای حنا زیب کف پای تو باد
چشمت از غمزه بکف خنجر قصاب گرفت

آن پری چهره چو بر عزم سفر بست کمر
در بغل سینه بزد و این دل بیتاب گرفت

خنده بر ساده دلیهای تو آید گلشنی
شب وصل است ترا اول شب خواب گرفت

شد همین در غمت این آه شرربارم سوخت
ناله نیم شبی گریه سرشارم سوخت

بر مست از جوشش قربیان سینه چو پر شد
حسن بی پرده با این گرمی بازارم سوخت

باده گر لاف ز تقوی نزنم پیش کسان
خرقه زهد من آن دلبر میخوارم سوخت

ای جوان پیر نود ساله مسلمان کردی
عاقبت سلسله زلف تو زنارم سوخت

تا نشان از من دل خسته نماند هیهات
آتشین جلوه آن یار ستمکارم سوخت

نیست باقی ز تنم جز کف خاکی امروز
یارب این شعله کدام است که در کارم سوخت

مونسی نیست درین کلبه احزان امشب
درد تنهایی و غمهای شب تارم سوخت

گشت آزرده ز من در بر اغیار نشست
شکوه از غیر ندارم که همان یارم سوخت

گلشنی از سر موی تو ترا دود عشق
باز تا ای خانه خراب این همه انکارم سوخت

یا قدت سرو گلشن جانست
یا صنوبر بشکل انسانست

خط سبز است زیب رخسارت
یا ز نسرین دمیده ریحانست

زلف بر عارض سمن سایت
کلف روی ماه تابانست

درج حرف از لبت شکر ریزد
این دهن یا که شکرستانست

جیب چو دامن که چو لاله شکفت
اثر از رنگ چشم گریان ست

هدف ناوک نگاه تو شد
غیر این دل که مرد میدان ست

این گل تازه از جنون گل کرد
دامنم چاک تا گریبان ست

ناله نی تراود از رگ و پی
تن زارم مگر نیستان ست

دل زارم به بزم یار امشب
تا سحر همچو شمع مهمان ست

دارم از غصه بر گلو خنجر
آن پری یار با رقیبان ست

از دهن در سخن گهر بارد
لب لعل تو ابر نیسان ست

شانه ات میکشد دل کشفی
تار زلف تو تار رگ جان ست

بلبل نزد و طرف چمن گر دهن اینست
عیسی نزند دم ز سخن گر دهن اینست

باشد بدن نرم تو یا برگ گل تر
یا نسترن باغ ارم یاسمن اینست

رنگ گل و نسترن ز سراپای تو گل کرد
بلبل کند اقرار که رنگین چمن اینست

این قامت رعنای تو یا سرو گلستان
این لعل لبت یا که عقیق یمن اینست

هر گوشه به کوی تو بود مقتل عشاق
گو نیست توان گفت شهیدان وطن اینست

نظاره به بزم تو بود محو تماشا
بنشسته ببزم از خود خویش اگر انجمن اینست

تا هندوی تو بچه زد راه دین و دل کشفی
زنار سلیمان بسند هم اگر برهمن اینست

بی تو امشب که دل آماده با فغان شده است / ناله با عرش همین دست و گریبان شده است

حرف ناگفته مطلب نه نگاهم داند / غمزه از صحبت چشم تو سخندان شده است

سبق مهر و وفا یاد ندارد استادش / تشنه خون من این طفل دبستان شده است

ناله در هجر تو از دل همه موزون نشود / از صفیر غمت این مرغ خوش الحان شده است

نگه ناز تو پیدای دل شیدا کرد / بنگر از چشم تو این کار نمایان شده است

کثرت گریه گلوگیر شد از شدت غم / قطره اشک مرا کوی گریبان شده است

داغ داغ است سراپای من از غم گشتی
تنم از سوز جگر سر و چراغان شده است

امشب شب وصال با آه و فغان گذشت / چون بگذرد فراق که وصلم چنان گذشت

از کار و بار هر دو جهان میتوان گذشت / لیکن خیال یار که نتوان از آن گذشت

فروغ صباح آن مه با همسران نگرد / هر چند نالهای من از آسمان گذشت

هر نقطه میرود بجهالت ز دست خط / آن صدمه که برگ تر از خزان گذشت

بر نقش او ز گریه کسی چشم تر نکرد / بیچاره عاشقی که بکوی تو زجان گذشت

مشکل که بی جمال تو یک لحظه بگذرد / آسان بود ز زندگی جاودان گذشت

بر جاست پای صبر هنوز آنچنان که بود / در عشق اگرچه کار دم از استخوان گذشت

خواه از وفا کرم کن و خواه از جفا بکش / دیوانه تو از سر سود و زیان گذشت

گاهی نرفت نام خدا بر زبان من

کشفی تمام عمر بیاد بتان گذشت

هنگام وداع تو بجان کار تمام ست — این هجر تو یا باد لم از مرگ پیام ست
از عکس جمالت همه نور ست بعالم — این عارض تابان تو یا ماه تمام ست
پیدا نبود راه سخن از دهن تنگ — حرف دهنت در نظرم جای کلام ست
ساقی تو بده جام که در مذهب رندان — بی باده نظر بر رخ دلدار حرام ست
ابر ست و هوا عطر شمی بارد و آغوش — عیش ست مرا بنده و اقبال غلام ست
بی صرفه بود میل باین طفل پریزاد — دندان زدنی نیست که این غنچه ره خام ست

کشفی نکند وعده وفا آن بت عیار
بیجا طمع خام تو بر وعده شام ست

امشب که دل از سوز جگر گرم فغان ست — تا صبح چو شمع همه تن صرف بیان ست
گاهی نزد حرف شکایت بزبانم — پاس ادب عشق توام قفل دهان ست
اول بسر قتل من افتاد درین بزم — تیغ نگه ناز تو هم مرتبه دان ست
باشد شب قدر این شب مهتاب که ما راست — صبح طرب وصل تو عید رمضان ست
[illegible] هر شست آه سحرگاه [illegible] — یا ناله شبگیر که از همنفسان ست
[illegible] منتظر [illegible] غم هجران — بی صرفه چگویم که چنین ست چنان ست
یا دام [illegible] چشم تو یا نرگس شهلا — فی فی غلط ست اینکه نه اینست نه آن ست
[illegible] دل و ایمان — باشد که بما نسبت هما نسبت [illegible]

بنگر که دم باز پسین دیدهٔ کشتی
هر لحظه بر رویت بچه حسرت نگران است

امشب بر آسمان اثر دود آه کیست — نیلی رواق چرخ ز بخت سیاه کیست
آن غمزه کز کرشمه بازار دلبری است — جز چشم پرفن تو بگو در پناه کیست
شد فاش از کرشمهٔ چشم تو راز عشق — دزدیده دیدن تو نهانی گواه کیست
مشکل شود گذشتن از چشم خود ببین — این چاکها بسینه ز تیر نگاه کیست
در انتظار صبح دمیدست شب گذشت — ای دل هنوز دیده نگاهت براه کیست
پیش تو هست عذر گنه گر گناه من — خود گو که قتل چون من شیدا گناه کیست

کشتی نهد بگردن خود بارها فکنند
معلوم هیچکس نشد این دادخواه کیست

لنبران
افکندن گل بی باز
اشتها ژاژ ان ۱۲

این نرگس شهلای تو با شعبده بازیست — این زلف تو با سایهٔ شبهای دراز است
هر دم گل نو می شکفد پرورش دل — گلگون فرس ناز که گرم تگ و تاز است
مضطرب بسر امشب که بجا گشته ام دل — هر نغمه که دارد لب بی ساز ز حجاز است
چون مصرع برجسته که خیزد ز جگر آه — شاید قد موزون کسی جلوه طراز است
این شعبده حیرت کده چشم تماشاست — عشق من و حسن تو که در ناز و نیاز است
بنگر که ز غیرت همه تن غرقهٔ خونم — تا بر رخ اغیار در لطف تو باز است
هر دم زاد به پیش تو در سجده رود دل — ابروی تو یا قبلهٔ محراب نماز است

در مملکت حسن مسلم شو شاهی ست / خوبان جهانگیر را بدرست روی شناهست

کشتی تیغ قد پیر سیده میان مبتلاهست
آن شوخ پری چهره دگر بیسر پا هست

رخسار تو یا آینه روی بهار است / این زلف تو یا سنبله چشم شب تار است

پامال جفا کیش آه دل زار / یا چشم جفا پیشه جهان یافته بیمار است

از رنگ رخ و زلف تو یارم چه خوش بود / پرورده گلزار ز سمن و مشک تتار است

آن پیچ ندارم ز متاع خرد و هوش / این دل که به گلزار شده ام پر خار است

افتاد ز نوک مژه نشتر رگ جان / از ناوک مژه تیر تو این زخم هزار است

عشق است که او عقده هر کار شود وا / آن دل که در آن عشق نباشد چه کار است

یارب بجهان میل بخوبان نکند کس / این حرف بیا زمرگ بی غش هزار است

آن کس که کند کشف سر پرده اسرار / دیدم که چه منصور سرش بر سر دار است

پرورده آغوش نگاه کرمت بود / این دل که به هجر تو رسن از رسن دار است

یارب بچه سان بگذرد امشب کشتی
هر دم غم هجران به پیش دشنه گذار است

تا بستان رخ دل آن آفت دوران برخاست / فتنه همراه قدش بر زده دامان برخاست

من ندانم چه شد امروز که از پهلو دل / ناله با آه بهم دست و گریبان برخاست

چشمش آماده جنگ است خدا خیر کند / از پی قتل که این نرگس فتان برخاست

گر ز زلف تو نه تنها ره ایمانم زد / هر که رخسار ترا دید ز ایمان برخاست
چه بلا بر دل شیدا شده نازل کز عشق / سپر انداخته این رستم دستان برخاست
هر قدم از روش ناز دمد لاله و گل / از کجا این چمن این سرو خرامان برخاست

بعد عمری تو ز گشتی چه خبر می‌پرسی / بیکسی بود که در کوی تو از جان برخاست

یکپای بدر پای دگر بر سر بامست / بیتابی من این قدر از وعدهٔ شامست
آیی شده تا قصر قرارم بفراقت / بنیاد دل بودی همه برطرف تمامست
گویی که کشاییم در امید تو روزی / قربان تو گویی که از روز کدامست
از یک نگه مست تو در هوش فتادم / این گردش چشم تو مگر گردش جامست
مخصوص من جور تو گردید وگرنه / بر هر کس و ناکس نظر لطف تو عامست
از دور به یک غمزه رباید دل و جان را / آن شوخ پری چهره ندانم که چه نامست

تنها نه دل شیفتهٔ روی تو گشتی / هر کس که ترا دید ز دل خاص غلامست

شهد و شکر عصارهٔ شیرین بیانت است / قند مکرر این لب شکرفشانت است
آب حیات از لب لعلت حکایتی ست / اعجاز عیسوی سخنی از زبانت است
پیکان گذار سینه بود هر خدنگ ناز / تیری که بی خطا گذرد از کمانت است
از کاوکاو آن مژه در دل خبر شد / نشتر که میخلد به رگ جان سنانت است

میرفت از کلام تو حرفی در انجمن
یارا هنوز جای سخن در دهان تست

حاشا که ترک عشق بگویم ز وعظ و پند
واعظ برو برو که غلط این گمان تست

افسانهٔ وجاهت لیلی زیاد رفت
در هر زبان پیر و جوان داستان تست

کام ترا سرشته جدا از دم مسیح
حرفی که جان نزاد و از آن بر زبان تست

کشفی که میرود دگر از دست گو چه سود
امشب چو شمع تا بسحر میهمان تست

از جوش اشک قصر دل از پا فتاده است
بنیاد صبر گریه بسیلاب داده است

این نشتر نگاه که در دل فرو زند
فواره های خون ز رگ جان گشاده است

تا چند این تغافل تا چند این غرور
خلقی در انتظار بره ایستاده است

در معرض قبول تو جا یافت حرف غیر
امشب که این جفای تو هر دم زیاده است

آنکه نه کشته کشش خنجر تو شد
این سر که پیش راه تو بر کف نهاده است

تیر از غرور حسن که تا بنیم ناز کرد
این جور و این جفا تو ظالم که داده است

بینیم چگونه می شود انجام کار من
کارم بعشق یار بت بدخو فتاده است

گر نیک بنگری همه عشق است در ظهور
زاهد که منع عشق کند لوح ساده است

این حسن و این جمال بهر زد دایه آن
گویا که یار مهوش من شاهزاده است

در هر زمین که طرح غزل افگنی خوش است
کشفی کمان بخت بدست گشاده است

نگردد از سحر پیدا علامت | شب هجرست یا روز قیامت
مبارک باد بارد از در و بام | مگر باد صبا آرد پیامت
دم گفتار از لبهای شیرین | چکد شهد و شکر در هر کلامت
ز رفتار تو گردد حشر برپا | قیامت هست همراه خرامت
تو خنجر میزنی من گویم از دل | خدا دارد سلامت با کرامت
ز ترک باده در فصل بهاری | نشد حاصل مرا غیر از ندامت
تو خواهی باش در دل خواه در چشم | درون دیده و دل شد مقامت
من و ترک بتان واعظ چه حرفست | نصیحت تا کجا کم کن ملامت
زلیخا از کنیزان تو باشد | بود صد یوسف مصری غلامت
سراپای تو بازار تماشاست | رواج حسن و خوبی شد ز قامت
بهر سو فتنه ها زین خانه خیزد | بباید گفت این حرفم بیاست

چه تأثیرست در شعر تو گشتی
همانا سحر باشد یا کرامت

باز طرف کله آن طفل پری زاد شکست | کاخ صبر دل بیتاب ز بنیاد شکست
تا ز کیهای مزاجم ز فغانم گل کرد | شیشهٔ خاطرم از صدمهٔ فریاد شکست
اولین ابجد عشق تو من از بر کردم | سالها بر سر من چوب کی استاد شکست
فصل گل کرد اسیران قفس را آزاد | جوش مرغان چمن خانهٔ صیاد شکست

ناوک غمزهٔ چشمت دل فتح بکوفت
بر سپاه دل و جان و جگر افتاد شکست

خوش بگلزار کند زاغ و زغن سیر بهار
در قفس بال و پر مرغ چمن زاد شکست

مگر از جوهر فولاد خمیرم کردند
بر سر و گردن من خنجر جلاد شکست

دل که در سینه تپید چون پر بسمل هر دم
گوئیا بر رگ جان خنجر فولاد شکست

بیستون پاره شد از نالهٔ زارت مشفقی
در گلوی تو مگر تیشهٔ فرهاد شکست

یار بی مهر و بی وفا اینست
آنکه دل برد دلربا اینست

نرسد ناله تا لب بامش
اثر بخت نارسا اینست

چشم مخمور آن پریزادا
نرگس مست فتنه زا اینست

قامت و چشم و زلف یار ببین
آفت و فتنه و بلا اینست

جان من همنشین غیر مباش
غرض اینست و مدعا اینست

ناز میبارد از سراپایش
بنگریدش که یار ما اینست

چون مرا دید گفت از سر ناز
رند بی برگ و بی نوا اینست

تاب و طاقت نماند در دل زار
توبه از عشق اگر جفا اینست

اشکبار نیست از تپیدن دل
جرس این کاروان درا اینست

اشکم از چشم دل روانه کند
کشتی اینست ناخدا اینست

دل من خون شد و ز دیده بریخت
بنگر از چشم ما جدا اینست

گہ نپرسد کہ کیستی کشتی
حال آن یار آشنا اینست

نرگس خمار عینش مست دلربائیہاست — نازہا عتاب و گرمی کج ادائیہاست

گہ ز لطف میخواند گہ بجور میراند — اینچنین زدو بردش طرز بیوفائیہاست

آئینہ مقابل و زلف و شانہ در دستش — در بہار آرایش جوش خودنمائیہاست

گل کند ز رفتارش باغ باغ رعنائی — در ادا و اندازش طرفہ میرزائیہاست

جذبۂ تماشایش میکشد عنان دل — میروم بکوی او قسمت آزمائیہاست

نالہ از لب باشد باز پس فتد از ضعف — کی رسد بفریادم زور نارسائیہاست

ہر یکی ز رشما داند مثل من دگر نبود — ای بتان معاذ اللہ دعوی خدائیہاست

حرف ترک محبوبان کی رسد بگویش من — از ہمہ برو واعظ این چہ ژاژخائیہاست

بر سرم ز ہر جانب سنگ و خشت می بارد — از درت نمی خیزم پاس آشنائیہاست

آہ و گریہ و زاری نالہ و فغان ہر شب — این ہمہ کہ می بینی ثمرۂ جدائیہاست

دل فدای محبوبان حسرتم نمی کشتی
با چنین خوش اطواری لاف پارسائیہاست

مرا بخوردن غم آن نگار شد باعث — چہ جای شکوہ چو غیرت یار شد باعث

رسید فصل گل و تیر و جوشش زد در باغ — دگر بتوبہ شکستن بہار شد باعث

نبود این ہمہ بیش تو بی وقاری من — چگونہ نیست کہ دل بیقرار شد باعث

کجا دماغ بگلگشت باغ و سیر چمن‌ها
هوای سرو قد گلعذار شد باعث

سخن رسیدن یار را بدشت بی‌تابی
دراز دستی آن شهسوار شد باعث

نداشت طبع غیورم تحمل احسان
دگر منت ساقی خمار شد باعث

چه شکوه از ستم یار پیر کنم کشفی
که بر خرابی من روزگار شد باعث

بروز وصل ز لا آه عاشقانه عبث
شب وصال چنین قصه و فسانه عبث

ز ضعف تا لب یا بست نمیرسد فریاد
فغان وقت سحر ناله شبانه عبث

بروز هجر ز نغمه خوش سلی آید
چو یار در بر ما نیست این ترانه عبث

نگاه قهر ترا و ز نرگس مخمور
امید لطف از آن چشم جادوانه عبث

همیشه جور و جفا شد شعار محبوبان
تلاش مهر و وفا اندرین زمانه عبث

اگر بعشق تو هم مبتلا شوی دانی
که آه سرد عبث میکشیم یا نه عبث

چو یار همسفر غیر میشود کشفی
دم وداع ترا گریه بیخودانه عبث

بگو چه سان نرود بر زبان من یا غوث
که نام پاک تو شد حرز جان من یا غوث

خوش آن زمان که کشم رخت خویش بغداد
بر آستان تو باشد مکان من یا غوث

تو چاره ساز جهانی بس بفریادم
گذشت از فلک آه و فغان من یا غوث

منم غلام تو ای شاه دو جهان بپیا
بلب رسیده ز اندوه جان من یا غوث

زپا فتاده‌ام و دستگیر من کسی نیست	گرفته‌اند مرا دشمنان من یا غوث
برم به پیش که از دست ناکسان فریاد	که جز تو نیست کسی مهربان من یا غوث
مصیبتی که مرا هست جز تو نتوان گفت	درین زمانه تویی رازدان من یا غوث
ز هر طرف بکمینم نشسته دشمن من	نگاه کن که تویی پاسبان من یا غوث

کسی نمی‌شنود قصهٔ دل کشفی
تو گوش کن بکرم داستان من یا غوث

بر زبان هست هر زمان یا غوث	هست نام تو حرز جان یا غوث
بر تو پوشیده نیست راز دلم	همه نهان دانی و عیان یا غوث
با که گویم غم نهفتهٔ خویش	جز تو کس نیست رازدان یا غوث
غوث اعظم تو دستگیر منی	بکنم یاد تو همه سان یا غوث
چشم من فرش راه بغداد است	بگذر از جرم و هم رسان یا غوث
شاه شاهان ببین فقیر بیا	گشته‌ام زار و ناتوان یا غوث
گوش کن گوش نالهٔ زارم	دارم از غصه داستان یا غوث
آستان تو سجده‌گاه منست	باشدم سر بر آستان یا غوث

گشت تا مست از تلطف کشفی
هست ورد دل و زبان یا غوث

ای که سر حلقهٔ ابدال جهانی یا غوث	همه خوانند ترا قطب زمانی یا غوث

من چگویم که چنین است چنان است ترا / قطب ربانی و غوث صمدانی یا غوث

کی کجا وصف تو سنجد همه سنجند بیان / هر چه آید بگمان برتر از آنی یا غوث

اولین والهٔ عشق تو منم از کار شدم / من بتقصیر بیان تو انجام تو دانی یا غوث

همه مستان جمله زلیخای جمالت هستند / یعلم الله که توئی یوسف ثانی یا غوث

من بیدل تو ام از روز جزا باکم نیست / داده ای از کرمت خط امانی یا غوث

بر ضمیر تو که آئینهٔ حق بینی هاست / منکشف شد همه اسرار نهانی یا غوث

شی لله همه خواهند بحاجت شیخ / نام پاک تو بود ورد زبانی یا غوث

بنگر از پای در افتاده گدایت مخفی / دستگیر دو جهان شاه شهانی یا غوث

من بندهٔ توام ز من ای دلربا مرنج / ای پادشاه کشور حسن از گدا مرنج

بر حال زار خسته دلان رحم بایدت / دیگر ز ساکنان دیار بلا مرنج

بر حسن چند روزه نباید غرور کرد / رفتم ز تو برستم ای صنم بی وفا مرنج

شاداب کرده ام گل و بستان به آب چشم / مقصد تو هم یاد کن ای آشنا مرنج

صد جرم دیده ز رقیبان و ... / بیجاست گفتن اینکه ز اهل خطا مرنج

اکنون که خسته‌ام بدارم به ترک عشق / پند تو گوش اگر نکنم ناصحا مرنج

این آسیای چرخ نماند بیک قرار / از گردش زمانه دگر مخفیا مرنج

در جهان هر جا که می بینم وفا دارد رواج
کی کجا بر آشنا جور و جفا دارد رواج

اشک خون از چشم بخشش شهید خود بریز
آخر ای بی رحم رسم خونبها دارد رواج

نیست ممکن یک نظر نظاره رخسار است
این قدر در کشور حسنت حیا دارد رواج

جز زمین سینه ات کز وی نخیزد نخل حصر
رسم و راه دلنوازی جابجا دارد رواج

دامن دل میکشد شهر یکه در هر کوچه اش
محنت و رنج و غم و درد و بلا دارد رواج

گفتم ای بدخو نمی بینی که از خوبان بدهر
جابجا بر عاشقان مهر و وفا دارد رواج

گفت کشفی آنچه میگوئی غلط باشد غلط
لطف از معشوق بر عاشق کجا دارد رواج

شرمنده از جمال تو شد آفتاب صبح
حسنت بیک کرشمه ربوده ست آب صبح

ظلمت که بود وعده یار درست از شب فراق
روشن شد این حقیقه مرا از کتاب صبح

خاطر ز فیض صحبت روشندلان گشود
چون گل شگفت غنچه دل از سحاب صبح

بیدار شو ز میل صبوحی نمی کند
شیرین بود بکام تغافل شراب صبح

مشتاق جمال حسن ادا دان پری
برجسته گفت مطلع روشن جواب صبح

صافی ترا دل اهوس نور درست
این نکته شد پسند من از انتخاب صبح

حسن تو پرده از رخ چون ماه بر گشود
زان سان که آفتاب گشاید نقاب صبح

همواره پاسبان سحر دیده منست
پیوسته میزند ره هوش خواب صبح

کشفی سپیده دم چو محراب رو نهاد

شد درج یا سپید این از فرج یا سپید صبح

چهره یارست این یا رخ تابان صبح / یا گل دیگر شگفت از چمنستان صبح
لعل بدخشانی است یا که عقیق یمن / یا لب یار منست یا لب خندان صبح
شیره جانست این یا دهن یار من / یاسمن و یاسمین رسته ز بستان صبح
یار ز آغوش من را هرو خانه شد / تا که بدر زد ز جیب پای ز دامان صبح
آینه تنها نشد از رخ او منجلی / دم نزند پیش او مهر درخشان صبح
دوده آه منست طره دستار شام / دانه اشکم بود گوی گریبان صبح

گشته تا زواد ای شفقی شیرین نوا
بلبل باغ ست یا مرغ خوش الحان صبح

گل کرد از شگوفه مشرق بهار صبح / بشگفت لاله و سمن از شاخسار صبح
جز دل ندا ز اینکه بود هر تمام شب / پر من چها چها رود از انتظار صبح
پر صبح شد ندا رسد انجام کار ما / عالم تمام منتظر کار و بار صبح
این روز و شب همیشه کم و بیش میشود / یکسان به یک شیره رود روزگار صبح
تا صبح شد ز تابش مهر از زمین سما / هر گردش فلک شده دار و مدار صبح
روشن دلان به صبح گرفتند فیضها / از نور خود افاضه فیض ست کار صبح

نور است آن ز ظاهر و باطن برابرند
شفقی همین لطیفه بود یادگار صبح

ردیف الخاء المعجمه

پیش ازین هرگز نبود آن مهر چنین مغرور شوخ | صحبت آیینه کردش این چنین مغرور شوخ

کوی آن بیدادگر هم رنگ دشت کربلاست | داد ازین نا آشنا فریاد ازین مغرور شوخ

با که گویم درد دل یارب که بس مشکل فتاد | من چنین بی صبر آن ناز آفرین مغرور شوخ

حسن خوبان را بمیزان نظر سنجیده‌ام | چون تو کم دیدم جوان نازنین مغرور شوخ

قیمت افزون کرده‌ام از خود متاع ناز را | گشت از عجز من آن بی خود چنین مغرور شوخ

نیست خوبی منحصر در خوبرویان چگل | در جهان خیزد بسی از سرزمین مغرور شوخ

شیفتا در لکهنو دیدم پری پیکر که نیست
نوجوانی مثل او در شهر چین مغرور شوخ

در بر کشید سرو قدت تا قبای سرخ | افراشتم ز آه جگر گون لوای سرخ

از بسکه شد دل و جگرم لاله زار غم | از سینه‌ام چو شمع کشد سر هوای سرخ

آهم ز دل چو شعله کشد سر بر آسمان | تا دیده‌ام در آن کف نگارین حنای سرخ

عالم چو من تپیده دست حنای کیست | یارب که کرد زیب کف خود حنای سرخ

پیچیده حسرت لب لعل که در جگر | تا جوش زد ز دیده و دل موجهای سرخ

چون گل نمود عکس بدن رنگ پیرهن | شد جامه سمن بر او قبای سرخ

شیفتی ازو دگر طلب خونبها مکن
بست آن پری بخون تو آخر حنای سرخ

این قدر کرد مرا آن شه خوبان گستاخ | که شود دست بداماان گریبان گستاخ

جان من این همه گستاخ بهر کار مباش
عاقبت میشود از کرده پشیمان گستاخ

کرد پامال هزاران سر عشاق بزم
آن چنان آمده آن سرو خرامان گستاخ

چون من هرزه درا از نظر گل افتاد
عندلیبی که در آمد بگلستان گستاخ

عاقبت شهره بدیوانگی ای دل کردی
همچو مجنون تو مکن سیر بیابان گستاخ

پیش ازین یار من این همه گستاخ نبود
صحبت غیر نمودست بدینسان گستاخ

کشفی آن شوخ چو این تازه غزل انشا کرد
گفت از ناز که اینست غزلخوان گستاخ

بر خاک تپانست ز تیغ تو تنی چند
بنگر که چها رفت بجوئین کفنی چند

در کعبه و بتخانه حدیثت بزبانست
دیدم که همان یک سخنست و دهنی چند

هر گوشه ز رفتار تو گلزار تماشاست
گل کرد ز نخل قد رعنا چمنی چند

چون زلف تو یکسر همه آشفته حواسند
جمعند بکویت که پریشان وطنی چند

خوبان پی قتل من شوریده فتادند
یارب چکنم یک من و ناوک فکنی چند

تنها نه من از غصه کنم پاره گریبان
شد چاک ز دست ستمت پیرهنی چند

دل در طلب وصل تو تهی کاسه برآمد
هر چند که در کیسه خود داشت فنی چند

تا چند کشش غصهٔ هجران تو کشفی
دارد هوس از لعل تو شیرین سخنی چند

در حرف الدال المهمله

آنکه از قتل من خسته حجابی دارد
تیغ در دست و بهر طرف نگاهی دارد

فتنه ها بر سرم از دست دل شیدا رفت
دشمنی ها بمن این خانه خرابی دارد

آنکه شب تا بسحر زینت آغوشم بود
با من امروز سر ناز و عتابی دارد

دل رسوا شده از سینه بدر باید برد
جانم از دست تو هر لحظه عذابی دارد

جز من زار که خونم بحل ناز تو باد
هر کسی روز جزا با تو حسابی دارد

هیچم از کشمکش عرصهٔ محشر غم نیست
عاقبت عشق بتان حسن مآبی دارد

دل بی تاب که از آتش بیداد تو سوخت
هر نفس جان مرا در تب و تابی دارد

جز من خفته جگر در غم عشقت چون شمع
که دل سوخته و چشم پر آبی دارد

قصه کوتاه دمی بر سر بالین بنشین
کشفی امشب نفسی پا برکابی دارد

هر آفتی که برین جسم زار می آید
ز گیر و دار دل بی قرار می آید

چرا با آن بت بی رحم عشق ورزیدم
همین خیال علیل بار بار می آید

ز گرد و ره اثر خون کشتگان پیداست
دگر بقتل که آن شهسوار می آید

ز دوری گل تر گریه کم کن ای بلبل
صبور باش که فصل بهار می آید

هنوز غلغلهٔ عشق کوهکن باقیست
صدای درد که از کوهسار می آید

دل از نشاط که در پیرهن نمی گنجید
پریده چو شهپر از کوی یار می آید

چنین که بلبل دستان سرا بعیش خوش است
ز خوش نوائی کشفی چه کار می آید

گوییا چشم در آن پری ز خون من گلزار کرد | آنچه از دشمن نیاید حیف با من یار کرد
احترازی به چه خود دل سخت تو شد چشم آشنا | ناله امشب بخت خواب آلوده را بیدار کرد
این چه خواهش‌ها نهان با ما ز سر من سینه [illegible] | عشق خوبان بیش از این هم این چنین بسیار کرد
وای چشم مست رخ صد حیف آتش‌بار [illegible] | گرچه تیر آه من صد رخنه در دیوار کرد
از نظر چشم ناز تو پیدا شد قیامت بر سرم | فتنه خوابیده را بیدار این رفتار کرد
این دل مشتاق دوش از غصه در فراق | از سر شب تا سحر نام ترا تکرار کرد

قطره خون گشته دل همراه اشک از دیده ریخت
هر چه با من کرد مشفقی حسرت دیدار کرد

حیا آن چشم فتان را ز دیدن باز میدارد | تغافل گوش او را از شنیدن باز میدارد
[illegible] لعل نماید [illegible] آن تیز رفتارش | شوخی سایه را از آرمیدن باز میدارد
تماشا کن که قامتش شود سرو بار سینه‌ام | که دل را خوی گرمش از تپیدن باز میدارد
نگاه گرد چشم از [illegible] کسی که قدش را | غرور حسن سرکش از خمیدن باز میدارد
تماشای رخش را حاجبی جز خود دلم [illegible] | که ضعفم تا بکویش از رسیدن باز میدارد
چه تا شیر مست یار [illegible] چشم خنجر افشان | که در گلشن صبا را از وزیدن باز میدارد

[illegible] عصمت ضبط مشفقی را تماشا کن
که سر چشم خونچکان را از چکیدن باز میدارد

از جمله کار عشق [illegible] بیمار کرد | یارب ندانم این دل شیدا چه کار کرد

هر صبح و شام در طلب یار می‌شود — این دل تمام عمر همین کار و بار کرد
اکنون چنان که هم لب تحسین و را شکوه‌ها — چون کرده هرچه با من دل خسته یار کرد
جان بر لبم رسید و نپرسید حال من — ای وای ای این چه یار تغافل شعار کرد
حسن تو در زمانه چنان شهره در نشست — عشقم نگر که شهره در روزگار کرد
بی پرده غمزهٔ تو بجنگ آمد و ولی — این عشوه‌های نهفته عجب کارزار کرد
هر لحظه رنج بی‌وطنی می‌کشد مرا — عشق تو دور هم از همه یار و دیار کرد
چون گل تمام دامن جیبم شکفته شد — گل از سرشک خون همه باغ و بهار کرد
بر وعدهٔ سست آن یار بی‌وفا — از شام تا سحر دل من انتظار کرد

دیگر

فرمود چون عنایت کشفی ز لطف یار
بیچاره زر نداشت بکف جان نثار کرد

دزدیدن نگاه تو راز آشکاره کرد — هرکس که دید پردهٔ تو سوی من اشاره کرد
نازک‌تر از سمن بدنت را خدا سرشت — لیکن دل تو سخت‌تر از سنگ خاره کرد
منت کش رقیب نگشتم برای وصل — طبع غیور سخت ز هجران کناره کرد
جز صبر چاره نیست که از دهر فتنه‌ها — قتل مرا خدنگ نگاهش چه چاره کرد
بر نام من کشتن عشاق ره نداد — آن شوخ بی‌سبب چو بقتل استخاره کرد
مردانه بار عشق تو بر دوش خود گرفت — تا در نبود الفت دل را چه پاره کرد

آن شیخ بار تیر و کمان را بکف گرفت

کشتی عشق تو جگر پاره پاره کرد

گریه از سوز جگر صد شعله برپا میکند — طرفه آبست اینکه آتش را دوبالا میکند
غمزهٔ عیار نقد دل ربود از دست من — چشم فتان بهر جان بردم تقاضا میکند
کاش بخشیدم باین فرسوده جانی بیحرف — آنکه از لعل لبش کار مسیحا میکند
آنکه باشد بر سر اغماض از شاهان دهر — کی در اکرام بر روی گدا وا میکند

کی توان بنهفت کشتی ماجرای درد دل
پیش مردم چشم تر هر لحظه رسوا میکند

از تیر غمزه سینه و دل را فگار کرد — این کرد نی نبود که آن یار کار کرد
تاثیر کرده بدل سخت کافری — ای آه من غلام تو لطفت چه کار کرد
در باب حرف مهر و وفا آن پری بمن — کرد آن قدر ستیزه که نتوان شمار کرد
یکباره بی‌زبانی کس در حساب نیست — آن شوخ تند خو بمن آن بار بار کرد
ول لطف خوانده و آخر بجور راند — این مکر مکن که کرد بمن آن نگار کرد
حرفی شنیده ام که ز جور و جفای یار — آخر دلم ترانده و ترک یار کرد
از موی عنبرین تو بوی نیافت کس — آشفته را ز زلف تو مشک تتار کرد
امید وصل هجر تو بی وفا نبود — رحمی بحال من که کرم کرد کار کرد

کشتی نهاده سر بر پای و داده جان
هر کس شنید گفت که مردانه کار کرد

مهرت ای مه بدل زار همان ست که بود | همچنان درد تو ام مونس جان ست که بود
بلبل از ناله فرو ماند و گل از رنگ گذشت | عشق و حسن من و تو همچنان ست که بود
یک کس از زمرهٔ رندان بخرابات نماند | چشم مخمور تو از باده کشان ست که بود
نفس سوخته را طاقت فریاد نماند | آه جانسوز نهان شعله فشانست که بود
می برم حسرت دیدار ز دنیا همراه | چشم امید براهست نگرانست که بود

کشفی زار که کارش بخدا افتاده ست
جان بلب دارد و نامت بزبان ست که بود

ترا ای جان جان از عالم استغنا نمی زیبد | نمی زیبد ترا ای شوخ بی پروا نمی زیبد
با این لبهای شیرین با من این تلخ گوییها | نشاید ای پری گفتار نازیبا نمی زیبد
با این حسن و جمال و تمکنت ای من بقربانت | که میگوید ترا این ناز و استغنا نمی زیبد
کنی با غیر از مهر و وفا ای من شکایتها | معاذالله ترا این شکوهٔ بیجا نمی زیبد
ستم از ناز برداران حسن و ناز فزونست | بعالم این جفا ای دلبر رعنا نمی زیبد
بدانی گر تو هم چون من شوی در عشق محبوبها | که این بی صرفگی با عاشق شیدا نمی زیبد

تغافل تا کجا کشفی ببین آمد ز هجرانت
کنون اغماض از حال گدا شاها نمی زیبد

نرگس چشم تو کند غارت ایمانی چند | کفر زلف تو برد دین مسلمانی چند
از خرامت چه بلا فتنه و بالا شده است | بنشین و بنشان آفت دورانی چند

لب شیرین تیغ از من به تبسم دل برد | خنده بر زخم جگر ریخت نمکدانی چند
از سراپردهٔ جانان اثری پیدا نیست | طی درین مرحله کردیم بیابانی چند
خوش بگلگشت چمن جلوه طراز ست نگار | سرو نو خاستهٔ رشک گلستانی چند
یادگار از گل وصل بسپر عشوه فروش | ماند چون لاله بدل داغ نمایانی چند
تا کجا بخیه زنم زخم دل پر خون را | سینه شد خانهٔ زنبور ز پیکانی چند

گشتی از قلم سخن زیر نگین ست ترا
همه گوش اند بحرف تو سخندانی چند

زر دیده ام از جوهر تو درستی چند | وقت ست اگر نسخه نمائی قسمی چند
خطی ست بر خسار تو یا کاتب قدرت | زد بر ورق لاله ز ریحان رقمی چند
حاشا که بموی قلم زلف تو ماند | هر چند ترا ست ز سنبل قلمی چند
ای کافر بدکیش بگو کیش که دارد | ویران شده از دست تو دیر و حرمی چند
از حلقهٔ زلفت که بود دام فرنگی | افتاده بدوش دل ما پیچ و خمی چند
حیات بروان از [illegible] | یا رب چکنم [illegible] ستمی چند

خوبان بخیه [illegible] از [illegible]
یا ... ست درین گشتی بیچاره [illegible]

زلف وا کرده یار می آید | بوی مشک تتاری آید
یاد واسی که دل نمی داند | الله الله نگار می آید

سینه وا کرده ترک مخمورم وه چه مست خمار می آید
گر دو ره باز فتنه انگیز است شاید آن شهسوار می آید
پیش روی تو در چمن گل تر بنظر همچو خار می آید
کشفیا عالم جوانیهاست
توبه بشکن بهار می آید

باز از سفر امشب یار دلنواز آید مژده زندگانی را عمر رفته باز آید
حسن آن پری پیکر جلوه گاه چیز نهاست شوخ بی حجاب من باز گرم ناز آید
ترک چشم مخمورش فتنه در کمین آرد آنکه بهر خونریزم مست ترکتاز آید
ناله بر نمی خیزد از لبم ضعف امشب جوش ناتوانیها پرده دار راز آید
جذبهٔ دل شیدا کی گذاردش کشفی
یار از کنار امشب رفته بود باز آید

از سینه کسی گر سیری داشته باشد البته بچشمش نظری داشته باشد
آن کس که چو من کرده هدف سینهٔ خود را از تیر نگاهش خبری داشته باشد
گر بفگنی از رخ خود زلف سیه را شام غم ما هم سحری داشته باشد
هر کس که چو من در گره ناز تو افتاد حاشا که سری با دگری داشته باشد
کشفی پس مرگ از کشش عشق چه حاصل
گر یار بحالم گذری داشته باشد

بگو که از سر کویت بهوش مے آید — کسی که بیسر و دو از پا بدوش می آید

چه فتنه ایست که پنهانه در نظر داری — نگه ز چشم خوشت باده نوش می آید

شمیم زلف که امروز عنبر افشان نیست — که دل ز جوش جنون در خروش مے آید

بسینه آتش دل جوش زد که باز امشب — چو شمع آه جگر شعله پوش می آید

حذر ز دل از نگه و چشم سرخوش که یکی — پیاله نوش دگر میفروش می آید

با آب تشنه لب افتاده است شمشیرت — که خون کشته نازت بجوش مے آید

زدست هیچ خبر نیست سر و دل کشفی
دمی که حرف وداعت بگوش می آید

کافری تیغ بکف سر زده دامان آمد — آفتی بهر سر و دین دل و ایمان آمد

بفتنه بسته کمر شوخ ستمگر امروز — زلف آشفته برخ طره پریشان آمد

فتنه حشر که از خانه زین ست بلند — آن پری چهره دگر بر سر جولان آمد

کلفت از دل شده یکسر که به تکلیف شراب — بی تکلف بسر مست غزلخوان آمد

آن پری وش قدم از خانه بدر زد کشفی
یا ز طرف چمنی نو گل خندان آمد

زلف تو سواد وطن کیست که داند — ابروی تو بیت الحزن کیست که داند

این غمزه بر هزن بنیاد دل و دین — از نرگس جادو فگن کیست که داند

در کوی تو بر خاک چو بسمل که تنها نیست — در خون همه رنگین کفن کیست که داند

در هر قدم از خاک دو صد لاله و نسرین	این سروروان از چمن کیست که داند
چون قند مکرر لب شکرشکن کیست	تنگ شکری تنها دهن کیست که داند
پیدا نبود از دل گم گشته سراغم	افتاده به چاه ذقن کیست که داند

دل دادن و جان باختن و جامه دریدن
جز کشتی دیوانه فن کیست که داند

شیرین‌سخنان وصف کلام تو نویسند	جادوسخنان نامه به نام تو نویسند
این نوقلمان بر ورق سنبل و ریحان	تعلیم خط غالیه فام تو نویسند
خونین‌جگران تو به عنوان تماشا	با خون دل و دیده سلام تو نویسند
باشد همه اعضای تو گلدستهٔ انشا	جادورقمان وصف کدام تو نویسند
این خانه همانست که صد خانه برانداخت	این حرف مرا بر در و بام تو نویسند
ای کاش مرا خوش‌رقمان قلم عشق	بر صفحهٔ اخلاص غلام تو نویسند

ارباب دعا بهر شفای دل کشتی
آیات شفا جمله به نام تو نویسند

بر رنگ و بوی این گل خندان نگرید	شکل پری به صورت انسان نگرید
وین غنچه‌دهان خنده‌اش تا کجا کشید	بر حلق تنگ و حاشیهٔ آن نگرید
از فکر سخن موی کمر گشته دراز شد	بر نازکی و دقت با معان نگرید
بر خندهٔ پنهانی دو دیده دیده نشی	وز دیده بنگرید و به پنهان نگرید

با چشم غیور مصحف رخسار دلبر نیست / ایمان کنند تازه بقرآن نگه کنید
صد پاره گشت دل ز خدنگ پری خان / هر پاره نهاده به پیکان نگه کنید
او در وطن چه بلا در پی بلا / زلف سیاه و کاکل پیچان نگه کنید
زین چشم دل چگونه توانم نگاه داشت / طرز نگاه و جنبش مژگان نگه کنید

گشتی برنگ بسمل تصویر می تپد
این اضطراب دیده حیران نگه کنید

از آن دهن چو زلال سخن روان بچکید / ز پسته شهد برید و ز شهد جان بچکید
بخاک قطره می گر از آن دهان بچکد / ز خاک تاک بروید ز تاک جان بچکید
حلاوت دم شمشیر یار را نازم / که جای خون عسل از زخم کشتگان بچکید
چو شبنمی که بریزد ز ارغوان هم صبح / عرق ازان رخ چون گل زبان بچکید
شگفت نیست اگر گل تمام تن شده خون / ز غیرت رخ آن رشک گلستان بچکید
ز شرم عارض آن نخل گلشن خوبی / برنگ خون عرق از شاخ ارغوان بچکید
بجای سبزه گل و لاله بردمد از خاک / سرشک خون اگر از چشم خونفشان بچکید

بیاد لعل شکر بار آن پری گشتی
سخن چو شهد و شکر از لب و دهان بچکید

ز تیر غمزه کسی دل کجا نگه دارد / که چشم پر فن او جا بجا نگه دارد
هلاک همت آن عاشقم که شمع صفت / اگر سرش بتراشند پا نگه دارد

بوصف آن گل رخسار دم نبابد زد — درین چمن نفس خود صبا نگهدارد
همیشه از سنگ کویت امید لطف مراست — با آشنا ز کرم آشنا نگهدارد
شکفته نیست کسی را ز عاشقی کشفی
بگو بچشم که این ماجرا نگهدارد

ناوک زن دل جنبش مژگان که باشد — خونریز جگر غمزه فتان که باشد
امروز حریفانه که زد خنجر بخونم — دستم بگلوی که گریبان که باشد
بشکستن پیمان نبود غم که غم اینست — آن عهد شکن بر سر پیمان که باشد
در هر قدم از خاک دو صد لاله و ریحان — این سرو خرامان ز گلستان که باشد
نقشم شده پامال ز دست ستم کیست — آلوده بخون گوشه دامان که باشد
زد شعله رخسار که آتش بسراپا — امشب تن من سوخته چراغان که باشد
کشفی ز خنجر مژه بر هم نتوان زد
این دیده ندانم که حیران که باشد

تو چون دشمن شدی از دوستان من که خواهد شد — انیس درد دل غمخوار جان من که خواهد شد
نگرگرد و از حریفان چاره ساز درد هجرانم — درین شب همدم آه و فغان من که خواهد شد
نوای درد من بی پرده خیزد از این گلشن — بغیر از بلبلان همداستان من که خواهد شد
بصحرای جنون از شهر دامن میکشد وحشت — درین وادی [illegible] من که خواهد شد
فغانی یار همه در دست و دشمنان بی غم کشفی

با آه و ناله دیگر همزبان من که خواهد شد

دمی که تیغ جفا دیگرش علم گردد | بارج سدره سر جبرئیل خم گردد
ز پسته گر شکر خنده شکر افشانی | ز حسن و خوبی لعل لبت چه کم گردد
بعارضت خط نورسته آنچنان باشد | که بر گل از قلم عنبرین رقم گردد
ز عهد من بت پیمان شکن چو شد دشمن | چو رنگ عاشق دلخسته دمبدم گردد
خراب گردش آن چشم پر خمار توام | مدام شکل تو در دیدهٔ ترم گردد
بیا در روی تو بتخانه در بغل دارم | همیشه در دل من صورت صنم گردد

طواف کوی ترا هر سحر کند کشفی
چو بلبلی که بگلزار صبحدم گردد

برای زلف تو مشاطه شانه میسازد | پی خرابی دلها بهانه میسازد
دلم که ذکر رخت روز باشدش تسبیح | حدیث زلف تو ورد شبانه میسازد
ز حسن خلق تو هر جا رود حفظ تنها | چه شد که طبع تو تنها بهانه میسازد
صدای نغمهٔ مطرب بسر زدن | که شیخ شهر ز چنگ و چغانه میسازد
دل ظریف مزاجم برای عبرت غیر | حدیث جور تو هر جا فسانه میسازد
مگر بگوش گل افتاده است فریادم | که بلبلش بگلستان ترانه میسازد

چه دیده است ندانم که همزبان کشفی
ز دیده اشک جگرگون روانه میسازد

دوش در سر هوس تازه ز سودای تو بود … تا سحر پیش نظر صورت زیبای تو بود
گاه گاهی عجب از چشم تو جا داشت دل … پیچ و تابی دگر از زلف چلیپای تو بود
گشت معموره دل از غم هجر تو خراب … آخر ای شوخ نه این منزل و ماوای تو بود
اشتیاق تو نه تنها دل شیدا شد … دیده را هم به عوض تیغ تمنای تو بود
چه بلا بود که دوش از سر شب تا دم صبح … چشم حسرت زده ام محو تماشای تو بود
دم رفتار تو ای سرو خرامان از ناز … حشر برپا سرم از قد رعنای تو بود

گوئیا صورت آیینه بچشم کشفی
تا دم باز پسین شکل دلارای تو بود

پرده ز روی خویش جدا کرد که کرد یار کرد … راز نهفته برملا کرد که کرد یار کرد
دل به تبسم از کفم برد که برد یار برد … باز به پرده حیا کرد که کرد یار کرد
باز بقتل من کمر بست که بست یار بست … شهره شهر و کوچها کرد که کرد یار کرد
جلوه کنان ز پیش من رفت که رفت یار رفت … فتنه حشر را بپا کرد که کرد یار کرد
خاطر غم رسیده را خست که خست یار خست … بر دل زار این جفا کرد که کرد یار کرد
آه ز خود مرا جدا ساخت که ساخت یار ساخت … با غم و درد آشنا کرد که کرد یار کرد

کشفی دل فگار را گشت که گشت یار گشت
باز بلطف جان عطا کرد که کرد یار کرد

ای گل که خنده بنکهت گلزار گرفتاد … آن تیر که بر سینه زدی بر جگر افتاد

تا سوخته جانیم تو پروانه چه لاف است — با آتش تفسیده که در بال و پر افتاد
در منظر من گل رخسار که بوده است — گر دیده ستمگر همه رنگین گهر افتاد
در سینه بساطی من خونین جگری را — یک قطره دل بود که از چشم تر افتاد
تا غمزه جلاد تو برخاست بخونریز — از کشته بپای تو یکی بر دگر افتاد
من کوچک ابدال صف پیر مغانم — با همچو منی هر که در افتاد برافتاد

گشتی اثری نیست درین بزم درآری
چون بید بنال سخنم بی ثمر افتاد

تنها نسوخت هر که بمن هم طریق بود — مرغ هوا ز شعله آهم حریق بود
زلف تو با دو عمر درازش که برکشید — دل از چه ذقن که بغایت عمیق بود
بشکست همچو شیشه ز سنگ جفا دلش — با ما اگرچه عهد و وفایش وثیق بود
خال سیاه ابرو چه بانه صید کرد — آن مرغ دل که ساکن بیت العتیق بود
هرگز دلم بمسجد و کافر نکرده رو — این تو طریق من نه کدامی فریق بود
دزدیده زیاری دل بی صبر خویش را — آنهم که در غمم تو رفیق شفیق بود

گشتی شنیده ایم که احرام کعبه بست
عزم سفر نمود و برون از طریق بود

تنها نه دل در آن چه غبغب غریق بود — خون در جگر از آن لب همچون عقیق بود
در بزم او چو حلقه بیرون در بماند — هوشم که از قدیم رفیق شفیق بود

بد خلق کرد صحبت اغیارش این قدر
آن نازنین دگر نه جوان خلیق بود

تنها بکوچه غم و دردش مرا گذاشت
دل ناصح مشفقی که ز عشرت رفیق بود

مجنون عیش بسیر بیابان نهاد سر
رفتن ز کوی یار برون از طریق بود

امشب بیاد نرگس شهلای مست یار
چشمم چو جام و اشک دلان چون عقیق بود

بابا فغانیم سخنی گفت کشفیا
از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

ز تاب نور رخت آفتاب بگدازد
به پیش روی تو گل چون گلاب بگدازد

پیاله از گل تر هم اگر کند ساقی
لب چو شکر او از شراب بگدازد

زبان شمان تن کاهیده ام بسوزد جگر
چو شمع در غمت از اضطراب بگدازد

کجا بدیده تر هست تاب دیدارت
ز جلوه تو در آیینه آب بگدازد

جگر همیشه بسوز است از تب تابش
خدا کند دل پر التهاب بگدازد

سواره گرم چنان میشود به پشت سمند
که از حرارت پایش رکاب بگدازد

بدفتری که نویسند حال دل سوزی
ورق ورق همه جزو کتاب بگدازد

کجا بآن رخ خوی کرده میرسد کشفی
هزار بار اگر ماهتاب بگدازد

طفلی که عشق شیوه بیداد میکند
این پیشه را برای من ایجاد میکند

مه با کتان و شمع به پروانه هم نکرد
آن شوخ آنچه با من ناشاد میکند

آن کس که طائران حرم را کند شکار
کی مرغ دل ز بند خود آزاد میکند
سازد بجانم آن مژه های سنان فروش
بارگ بدانچه نشتر فصاد میکند
یارب چه فتنه ایست که آن شوخ بد مزاج
نادیده جرم عمر به بنیاد میکند
از بهر کشتنم نگه عشوه ساز را
هر دم اشاره غمزهٔ جلاد میکند

کشفی مگوی همچو فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

دوش آن مه پاره زیب گوشهٔ بامم بود
از سر شب تا سحر بدست از جامم که بود
هیچ بد از سایهٔ ام امروز تا فرسنگها
شب نمیدانم که آن آرام جان کامم بود
همنشین برگو که آن نامهربان یا دیگری
همزبان با غیر در محفل بدشنامم که بود
شب نمیدانم که یارب این دل مشتاق را
این قدر بیطاقتی از ذوق پیغامم بود
دوش چون بسمل تپان نالان بود در پهلوی من
خار در پیراهن از اندام گلفامم که بود
نامه را ناخوانده زد بر روی قاصد از غضب
من نمیدانم که بر عنوان خط نامم که بود

گه ز در تا خانه گه از خانه تا در میشدی
کشفیا این اضطراب از وعدهٔ شامم بود

بازم بفصل گل هوس کام تازه شد
بلبل بشاهدان گل اندامم تازه شد
ساقی بیا که توبه شکستم بفصل گل
در سینه الفت می و جامم تازه شد
قاصد رسید و از کرم یار مژده داد
دل را هوای وصل ز پیغامم تازه شد

کردی بکام من عوض بوسه حرف بد   از زخم کهنه دوستی و دشنام تازه شد

پارینه بود قصهٔ مجنون درین زمان   از شعر و جنون من ایشان نام تازه شد

امشب سرشک دیدهٔ من بسر بام تو داشت   چندانکه سبزه اش ز لب بام تازه شد

گویند وعده داد فلانی بوصل خویش
کشفی ترا دگر طمع خام تازه شد

یاران اگر نظارهٔ عالم نکو کنند   حاشا که باز وصل ترا آرزو کنند

جای فتاده ایم که خوبان آن دیار   زخم جگر بخنجر مژگان رفو کنند

این رشک تازه بین اجلم میکشد بلا که   تا آب خنجر تو کرا در گلو کنند

ترسم که بعد قتل تماشائیان شهر   نعشم چو بنگرند اشارت باو کنند

آنا و چون شوند بستان از پی نماز   اول بخون عاشق مسکین وضو کنند

جز روی تو اگر همه حور بهشت بنگرند   آن عاشقان که سر بگریبان فرو کشند

با شیخ شهر بیعت ما کی شود درست   رندان مدام توبه بدست سبو کنند

داغ سیاه از دل زاهد شود بدر   در ساغر شراب اگر شستشو کنند

بر عاشقان گر گفت که جور و جفا مکن   اندک تحملی که به بیداد خو کنند

کشفی بروز حشر بدانم چه رو دهد
ما را اگر بقتل تو با رو برو کنند

تنها همین نه وعدهٔ شامم تو میکشد   هر صبح انتظار پیامم تو میکشد

ما را نه این ادای خرام تو میکشد — دزدیدن نگاه و سلام تو میکشد

روشن تر از آینه گردد که خلق را — این روی همچو ماه تمام تو میکشد

لب الکن بیک دو سه دشنام آشنا — امروزم آرزوی کلام تو میکشد

دانم که باز زنده نه بگذاری ام جوان — گر گویمت که طرز کدام تو میکشد

بنگر تو هم ز عذر که امروز بی گناه — جلادم ای پری نه بنام تو میکشد

قاصد نیامد از سر کوی تو خبر نیست — بی مرگم اشتیاق پیام تو میکشد

گلشنی ز انتظار رها گشته بود دوش
امروز باز وعده شام تو میکشد

خوبان ندانم از من شیدا چه دیده اند — غیر از وفا گناه من آیا چه دیده اند

این مهوشان گذشته بخونند سر بسر — یاران شنیده اید که از ما چه دیده اند

عشاق نامراد درین گلشن جهان — جز داغ دل ز باغ و تماشا چه دیده اند

آنانکه دیده بسته بفردا و قرار وصل — جز مرگ ما بوعده فردا چه دیده اند

آن یار چون ز کعبه برون برد رخت خویش — این گمرهان ز دیر و کلیسا چه دیده اند

در چشم من حیات ابد بعد مردنست — از عمر خویش خضر و مسیحا چه دیده اند

گلشنی ز کار و بار جهان آستین فشاند
اهل دل ز دولت دنیا چه دیده اند

زبسکه اخگر غم در دل جهان گردید — فضای سینه من تنگ آسمان گردید

چه جلوه‌ها که نداری تو ای فرشته مثال
زمین ز نور جمال تو آسمان گردید

ز سینه تا لبم آهم نمی‌رسد از ضعف
چنان بهجر تو تن زار و ناتوان گردید

بجای سبزه دمد خنجرش ز لوح مزار
کسیکه کشته مژگان مهوشان گردید

ندانم از چه حجابست این قدر یارش
کنون که نام خدا آن پسر جوان گردید

ز بازوی تو افتاد کار من با یاس
حریم ناز ترا غیر پاسبان گردید

همین که حرف وفا بر سر زبانم رفت
گرفت تیغ بکف گرم امتحان گردید

گهی نشد که نشینم دمی بیاد خدا
همیشه این دل گمره پی بتان گردید

چگونه کام ستانیم زان دهن که هنوز
سوال بوسه نکردیم و بدگمان گردید

چو بار بست بعزم سفر کمر کشتی
چه موج خون که نه از دیده ام روان گردید

خوبان هلاک ابروی مردانه توانند
این شمع طلعتان همه پروانه توانند

یارب چه فتنه که تماشای پری وشان
چون حلقه روز و شب بدر خانه توانند

تنها نه من عنان دل از دست داده‌ام
گر نیک بنگری همه دیوانه توانند

آدم چگونه جان برد از دامت ای بتان
مرغان قدس در طمع دانه توانند

ای مست حسن یک نظر از چشم خود نگر
مردم خراب نرگس مستانه توانند

از سر گذشته‌اند و ز جان دست شسته‌اند
بیچارگان که شمع بکاشانه توانند

ای ساقی شرابه کشان دور جام کن
مستان شراب گردش پیمانه توانند

آنها که لب چشمه فردوس نشسته‌اند | مشتاق نیم جرعه میخانه تواند

گلشنی فسانه گوی که امشب بهم دوست
مردم تمام گوش بر افسانه تواند

تاب و طاقت به تن زار نه آنست که بود | دل همان شیفته حسن بتانست که بود
این چه حسن است چه خوبی که بر این عهد شباب | همه عالم بجمالت نگرانست که بود
جوش زد سبزه بر رخسار و جوانی دل کرد | چشم بد دور که حسنت به از آنست که بود
نفس از سینه جدا گشت و سر از تن لیکن | همچنان بسمل تیغ تو تپانست که بود
این گل صحبت غیر است که ای شاخ بهار | نظر لطف تو بر من نه چنانست که بود
صبح گردید و سر از خواب جهانی برداشت | آن صبوحی زده در خواب گرانست که بود
پاک کن پاک که ای کافر بی‌باک شود | خونم از دامن و تیغ تو چکانست که بود
بر در ناز تو شد دیده امید سفید | چشم لطف تو بسوی دگرانست که بود

گرچه شد گلشن حسن تو خزانی گلشنی
همچنان ناز ترا شیوه بجا آنست که بود

مرا بی دیدن روی تو تاب آید نمی‌آید | ترا خود چهره بیرون از نقاب آید نمی‌آید
من امشب پیش خود افسانه عشق تو میگویم | که شاید چشم بیخوابم بخواب آید نمی‌آید
مقابل با رخ او میکنم تصویر یوسف را | که شاید پیش وی‌اش در حساب آید نمی‌آید
من از حسرت شدم کشته از آن رو می‌کنم تلخی | که بخت تیره رحم بر حال خراب آید نمی‌آید

تماشا میکنم در خط تصویرش گر این صورت — دل بی‌تاب باز از اضطراب آید نمی‌آید
من امشب یک دو ساغر بیشترهم داده‌ام که در مستی — بکامم شاید آن مست شراب آید نمی‌آید

فرستادم بشهر خوش کلامان این غزل کشفی
که بینم تا چه از یاران جواب آید نمی‌آید

دلم در سینه چون بسمل بخون غلطیدنی دارد — سرت گردم تماشا کن که عالم دیدنی دارد
هنوزش تیغ پرخون دستیا مست دیدا الله — چو شاخ بید بر عضو تنم لرزیدنی دارد
بیا تا سر نگون از رقیب است آن جفا دشمن — که این شمشاد آهم هر نفس بالیدنی دارد
نمیدانم که بر جانم که نشتر بشکند یا رب — که مژگان درازش میل خسپیدنی دارد
مبارک طالع آن عاشق خوش مشرب که در خلوت — سر خود را بپای یار خود مالیدنی دارد
که چون من بیدل حیران نصیبی به ز عمری — تمنای نگاهی آرزوی دیدنی دارد

به تنها نالد از جور رقیب روسیه کشفی
که هر سو عالمی از دست او نالیدنی دارد

دلم جز درد سامانی ندارد — غمی دارم که پایانی ندارد
فدای همت آن دردمندم — که در دل فکر درمانی ندارد
چه پیش آمد چه شد یا رب که در بزم — کسی امشب گریبانی ندارد
خراب وضع آن مستم که در عشق — خیال جیب و دامانی ندارد
بیا بنگر که دل در سینه امشب — بجز درد تو مهمانی ندارد

نه تنها می‌سید هم جان در فراقت
جهانی در غمت جاسنے ندارد

گدای کوچهٔ یار است کشتی
هوای شوکت و شاهی ندارد

بزمم شاید آن شمع سراپا ناز می‌آید
که چشمم چون پر پروانه در پرواز می‌آید

بکف تیغ آستین مالیده دامن بر کمر بسته
دگر بر قصد خونم آن سراپا ناز می‌آید

بسوی هر که بیباز و نگه مدهوش میگردد
ز چشم مست او کاری شمشیر از نے آید

بپا زنجیر و طفلان پیش و پس و خاک خون غلطان
بایں سامان بکویش عاشق جانباز نے آید

نفس تنگ است از اندیشه یار بخیر باد امشب
که آن آشوب جان با ناز و تمکین باز می‌آید

گناه چشم فتان نیست منهم خوب میدانم
که این دم کشتی از غمزهٔ غماز می‌آید

زمین کوچه‌اش از خون کشتی میشود گلگون
بگوشم از در و دیوار این آواز می‌آید

عشق خوبان بسینه جا نکند
مبتلای بتان خدا نکند

هر چه شد شد من خدای کریم
یار کس را ز کس جدا نکند

در حق من همنشینان گفت
ذکر او کس به پیش ما نکند

چه غرورست آن پری رو را
که لب خود بحرف وا نکند

هست پیدا ز دور باش نگاه
تا کسی عرض مدعا نکند

چو تو کافر ندیده ام بخدا
هیچکس این چنین جفا نکند

تو چنان کرده بمن که گهی — آشنائی با آشنا نکند
غیر ازین در غمت چه حرف زنم — که کسی با کسی وفا نکند

کشفیا همچو من خدا کس را
بغم و درد مبتلا نکند

که در هوای تو هر لحظه چشم تر دارد — که مشکل من بغمت او در جگر دارد
ز کار و کار نگاه بتان بود آگاه — کسی که در جگر خویش نیشتر دارد
فدای همت آن عاشقم که در ره عشق — قدم ز سر کند و سعی بیشتر دارد
کسی که گشت دو چار رخش دگر هوش نماند — چه شیوه ایست که آن نازنین پسر دارد
خراب نرگس مست توای فرشته مثال — ز کار و بار دو عالم کجا خبر دارد
ازو شناسم و پاس مزاج نازک تست — وگرنه شکوه بلب خویش بیشتر دارد

خدنگ عشق که خورد است بر جگر کشفی
که او سر و رخ زرد و چشم تر دارد

نه من ز دل نه دل از حال من خبر دارد — بعالمی که منم عالمی دگر دارد
خلاص نیست ز بند کمند گیسویت — بگو چگونه اسیر دل ز تو بدر دارد
جفا و جور و ستم تا کجا ملاحظه کن — که او ز غمزه و مژگان نشسته اثر دارد
بتی که تشنه بخون بر هردم است امروز — بدست خنجر و شمشیر و کمر دارد
تمنای خط تو کردم رقم بفال آمد — که شجرهٔ غم دل عاقبت ثمر دارد

نزع حالت بیمار خود تماشا کن / که دیده را بچه حسرت بسوی در دارد

ز حال کوکب بختم خبر دهد کشفی / منجمی که بر آن مه جبین نظر دارد

شنیده‌ام که با من آن وفا دشمن چه کین دارد / که هر دم بهر قتلم خنجری در آستین دارد

نه تنها در پی قتل من افتاده است مژگانش / سیاه غمزه هم آن چشم مشکین در کمین دارد

برو ناصح ملامت تا کجا بنگر که در عالم / خیال دوستی هر کس به یار نازنین دارد

گدایی بی ادب بد از نگاه گرم شد او را / که امشب آن پری خوی کرده روی آتشین دارد

چو دید آیینه خنجر برکشید و گفت از شوخی / که جز من در جهان وی چنان چهره چنین دارد

ز حرف مدعی افتاد دیگر عقده در کارم / که باز امروز آن کافر بسی چین بر جبین دارد

من از غم خانه روشن کرده‌ام کس شب نیا گوید / سر کشفی یکی ده دم در سینه وقت آه چنین دارد

از رفتن یار من مگوئید / با دیگر این سخن مگوئید

با غیر نشسته اگر بت من / از بهر خدا این مگوئید

من دانم و یار جانی من / از حیله و مکر و فن مگوئید

اینک من و یارم ای ندیمان / دیگر ز گل و سمن مگوئید

پیغام مرا به بلبل زار / بی ساخته در چمن مگوئید

زان خوی به روی نرمی تن / با لاله و نسترن مگوئید

[illegible]

کششی ز نها حضور زار
جا بنا زمی کو ناکن بگوئید

دیگر شب هجر بسر آمد
هنگام شمار اختر آمد

تا چند بهجر یار نالم
همسایه ز ناله ام بتر آمد

از خانه بدر بر آمد آن ماه
یا مهر برون ز خاور آمد

بر من منهید تهمت وصل
کی آن بت شوخ در بر آمد

در عشق صبوری این چه حرف است
زین عهده که در جهان بر آید

تنها نگذشته ام من از دین
این گونه بعشق اکثر آمد

امشب پی کشتن که آن شوخ
با تیر و کمان خنجر آمد

کششی که ز آه و ناله لب بست
فاصله برادر بر آمد

چه شد که از جگرم بوی درد می آید
دگر ز سینه بلب آه سرد می آید

دل و جگر هدف ناوک نگاه کشد
که اشک سرخ برخسار زرد می آید

سیاه ساختن روز من بهجر انست
ز دست این فلک لاجورد می آید

مدام خون جگر خوردن از جفای رقیب
برای من ز تو این آنچه زود می آید

هلاک عاشق جانباز سربازار
ز دست آن صنم هرزه گرد می آید

نماند در دل ما بیند هیچ جز غم و درد
درین خرابه که بهر نبرد می آید

اگر بمعرکه عشقت ای یگانه دهر
که همچو کشفی دیوانه فرد می آید

آنانکه در قفای تو صد افترا کنند
با من اگر دمی بنشینی چها کنند

حاشا که نام عشق تو آرند بر زبان
یاران اگر ملاحظهٔ حال ما کنند

افتاده است عقده بکار من ز زلف یار
کی این گره بناخن تدبیر وا کنند

خوبان دم خرام ز قد تمام خویش
هر گام فتنه ها بسر ما بپا کنند

انصاف ده ز تربیت شاهی چه کم شود
شاهان اگر التفات بحال گدا کنند

آنانکه دست خویش ز هر باب شسته اند
لب را کجا بحرف سوال آشنا کنند

کشفی ز درد عشق امید شفا نماند
اکنون چه سود از اینکه طبیبان دوا کنند

دلبر حور لقا را نگرید
مظهر نور خدا را نگرید

چشم بد دور چه زیبا پسریست
شیوهٔ ناز و ادا را نگرید

بر رخش پای نگه می لغزد
جلوهٔ حسن و صفا را نگرید

حال دزدیده نگه شد حالی
عکس دزد حنا را نگرید

هم ز آیینه حجابست او را
شرم بسیار و حیا را نگرید

مصر خلق مشک بسر سودا زده
کاکل غالیه سا را نگرید

از چمن نکهت گل بیرون زد و
جرأت باد صبا را نگرید

از کفش رنگ حنا مپندید دو
سخن از ترک بتان میگویید

شوخی در دستار انگرید
واعظ هرزه درا را نگرید

پا ز سر گرد سر آتش کشفی
عاشق بی سر و پا را نگرید

هر کسی آرزوی او دارد
عشوه و غمزه و کرشمه و ناز
آدمی یا فرشته یا حور است
محتسب هم بدور چشمانت
تا بگوی تو رفته ام از من
عاشق خسته صرف تسلیم است

یارب آن گل چه رنگ و بو دارد
چه بلا آن فرشته خو دارد
آنکه آیینه روبرو دارد
دست در گردن سبو دارد
خویش و بیگانه گفتگو دارد
پیش تیغ تو سر فرو دارد

کشفی از غصه میکشد خود را
خنجر امروز بر گلو دارد

محو نظاره روی تو دل حیران شد
اولین دله بعشق تو زجان بگذشتم
دمبدم خون جگر بهر تماشا کار
باعث خوبی گلزار بود ابر بهار
جا بجا شاهد گل عشوه طراز است بباغ

محرم صحبت مهتاب چسپان گلستان شد
آنچه آخر شده بود با دل آسان شد
غم جانان بسر پرده جان مهمان شد
روی یار از اثر گریه من خندان شد
هر طرف بلبل گویا به طرب افشان شد

گریهٔ ما ز مست دگر غنچهٔ باده فروش
حاصل عیش مگر در گرو مستان شد

شد روان از سر هر قطرهٔ اشکم دریا
دوش دیدهٔ تر دیده خجل باران شد

دوش آن دشمن جان گوش بفریادم داشت
اختر بخت من از نالهٔ من تابان شد

رنگ ما زرد و فراق از چمن دل گل کرد
عاقبت گوهر اشک جگری مرجان شد

کشفیا کیسه بصابون ندادم درهم عشق
نقد عمرم همه بر باد پریزادان شد

تا بخون جگرم خنجر جلاد نشد
دل ناشاد من از بند غم آزاد نشد

غصه بر جان من از دست صبوحی شکست
دل بجان آمد و آمادهٔ فریاد نشد

صد سخن گفت ز هر باب بلطفی استاد
چه توان کرد که جز عشق مرا یاد نشد

هیچ معشوق بیهوده دل عاشق نرسید
دست شیرین لب از ماتم فرهاد نشد

پیش چشمش جگرم خون شد از دیده بریخت
آن ستمگر خجل از شیوهٔ بیداد نشد

نوک مژگان دراز تو رگ جان بگشاد
این چنین شعبده از نشتر فصاد نشد

یک گل از باغ تمنا بمرادم نرسید
حیف صد حیف که ویرانه ام آباد نشد

با غم و درد نمودند خمیرت کشفی
دل محزون تو تا مرگ دمی شاد نشد

ای خوش آن دم که نظر بر رخ دلدار رفته
صحبت بلبل و گل افتد و بسیار رفته

یار با امشب عقب خویش نمیدارد صبح
بچه سان پرده برخسار شب تار فته

تا قیامت نتواند که ز جا برخیزد | هر که در سایهٔ دیوار تو بیمار افتد
رخنهٔ تیر نگاهت نتوان کرد رفو | دمبدم بر جگر این ناوک خونخوار افتد
این کجا بخت که از غیر ببینم او را | کاش آن شوخ نگه از رخنهٔ دیوار افتد
نتواند که اثر در دل سخت تو کند | ناله هم‌رشتهٔ سبحه گردد و بیکار افتد
نرگس مست تو میخانه بدوش شبهاست | هر که افتاد بره چشم تو سرشار افتد

رشکم آید که دهم نامه بقاصد کشفی
که مباد آن نظر او به رخ یار افتد

آن یار چه بی وفا برآمد | در تجربه ام خطا برآمد
در اول کاسه دُرد گل کرد | در عشق بتان دغا برآمد
بر صفحهٔ دهر نقش یار بست | حرفی که ز بید عصا برآمد
در قافلهٔ همصفیر من شد | هر ناله که از درا برآمد
قربان تو ای فغان شبگرد | از دست تو کارها برآمد
بیگانه بهی که دشمنم بود | آخر همه آشنا برآمد
زیب کف پای تست خونم | این رنگ کی از حنا برآمد
دندان زده غیر گشته آن لب | این لعل چه کم بها برآمد

امروز بخون تپید کشفی
از بام و در این صدا برآمد

تو آن گلی که ز روی تو رنگ لاله چکد ‌ ‌ ز چشم مست تو هر دم می دوساله چکد

چه فتنه‌ها که نبارد ز عنفوان شباب ‌ ‌ کرشمه که ازین طفل خردساله چکد

چگونه زخم دل وصل خواه نشگافد ‌ ‌ ز خنده نمکین حیله و حواله چکد

بجز غم تو غذا گر بود ز بیم فراق ‌ ‌ هزار زهر هلاهل ز هر نواله چکد

دمی که لب بلب کاسه شراب نهی ‌ ‌ بجای می گل تر از لب پیاله چکد

قبای سرخ تو یا برق خرمن لهب است ‌ ‌ هزار شعله ز گلناری دوشاله چکد

نوشت خط غلامی بنام تو نشئی
ببین که رنگ محبت ازین قباله چکد

صبر کن صبر دلا ناله و شیون تا چند ‌ ‌ شکوه یار ستمگر کوچه و برزن تا چند

هدف ناوک مژگان جگردوز مباش ‌ ‌ ای دل از بهر رفو رشته و سوزن تا چند

در غم عشق مرا کار بجان افتادست ‌ ‌ دست بر سر زدن و جامه دریدن تا چند

زان گل تازه نسیمی بمشامم نرسید ‌ ‌ ای صبا در چمنت هرزه دویدن تا چند

مدتی شد که تو از خانه بدر پا نزدی ‌ ‌ بسر راه تو با سبحه نشستن تا چند

واقف از منزل آن پرده نشینم کو نیست ‌ ‌ چارسو این همه بی صرفه دویدن تا چند

دامن یار من از لوث هوس پاک است ‌ ‌ هرزه گشتن بره شیخ و برهمن تا چند

کی بود کی که در آغوش در آئی نشئی ‌ ‌ در تمنای تو خمیازه کشیدن تا چند

چون تو بسیار شکستی قفس تنگ جهان ‌ ‌ تهمت بستن تو قفا باز شکستن تا چند

یک گل از گلشن وصلت گل دستار نشد / جان من بوی تو از دور شنیدن تا چند

کشفی بی سر و پا خاص غلام در تست / سوی او از نظر رحم ندیدن تا چند

آنان که در خیال تو جان را فدا کنند / بینند اگر بدیده جمالت چها کنند

محو نظارهٔ رخ خوب تو دیدهاست / آنی که خاکپای ترا توتیا کنند

ترسم که رفته رفته طشت من از بام / یاران اگر کلافهٔ عشق تو وا کنند

تیر از جفا زدید دل من ز مهوشان / این هم حکایتیست که خوبان جفا کنند

بیمار عشق به نشود از دم مسیح / بیهودگی نگر که طبیبان دوا کنند

تنها نه من سبکرو گلزار دهرم / رندان تمام تکیه بدوش صبا کنند

آیینه را بدست نگیرند زینهار / خوبان اگر معاینهٔ یار را کنند

زاهد تو حق شناس ره خود بگیر / خاصان حق همیشه بمن اقتدا کنند

تر دامنم چنان که ملائک بر آسمان / نام مرا وظیفه بجای دعا کنند

حرف حزین گفته حافظ بسیر / کشفی ز نوکیسی که ترا مرحبا کنند

نوید وصل از بام و در و کاشانه می آید / اگر باد صبا از کوچهٔ جانانه می آید

ترا و دار ز خنز اهم بنا زاو در سر قدم شوقی / که این طرف کلاه بشکسته با کاشانه آید

دو عالم از سوز جگر در عشق تا پیش من آن بلبل / که این دیوانگی از همت پروانه می آید

خیال زلف یاری در ره عقل و دل و دینش
که بوی مشک از زنجیر این دیوانه می آید

شکار ناوک آن صید افگن شد دل از رم
که با تیر و کمان هر دم بدر از خانه می آید

خلاف وعده آن بی وفا هر شام در چشم
همین اندیشه بیدارم که آید یا نمی آید

قرار داد الی این چشم و حد بین من یاران
شنیدم یک صدا از کعبه و بتخانه می آید

هم آغوش رقیبان است شاید آن پری امشب
که آه از سینه پر درد بی تابانه می آید

شهید تیغ یاری گشته کشفی جزاک الله
بلب صد آفرین بر همت مردانه می آید

بقتل من نگار آن دلبر مستانه می آید
که بوی خون ز دیوار و در این خانه می آید

ندانم تا چه پیش آمد میخواران که در گوشم
صدای ناله از هر گوشه میخانه می آید

بدور شمع امشب بلبلان دارند شور شیها
مگر بوی گلی از مرقد پروانه می آید

بزور از بیخودیها بوسه بگرفت از لب لعلش
قیامت جرأت از دست دل دیوانه می آید

همانا صرف میخواری شد آن مشک حسین امشب
که بوی لاله و گل از لب پیمانه می آید

ز روی هر خس و خاشاک بوی خون تیغ بیدار
همانا آن ستمگر سوی این ویرانه می آید

مگر مشاطه کرد آرایش آن زلف و گیسوئی
که بوی مشک و عنبر از زبان شانه می آید

شراب از زدانه اشکم چکند نو و عجب کامشب
بیاد چشم مسگون گریه مستانه می آید

حدیث عشق چون طالب مگو امشب خمش کشفی
که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می آید

گل نظاره چو زان روی آتشین روید — هزار دست تمنا ز آستین روید

دم عتاب چو خوی کرده میشود آن رو — چه پیشه‌ها که نه از چین آن جبین روید

بهار حسن تو افزوده در زمان شباب — بجای سبزه درین باغ یاسمین روید

اگر خمیر من از درد شد بروز الست — نهال آه که از خاطر حزین روید

قضا نه کاشت بجز درد و غم بمزرع دل — همیشه نخل مصیبت ازین زمین روید

چگونه تنگ شکر گشت خانهٔ زنبور — سخن چو نیشتر از آن لعل شکرین روید

بآن دهن سخن تند و تلخ زیبا نیست — عجب که زهر هلاهل ز انگبین روید

نمود سبزهٔ خط با که از بناگوشت — بنفشه در طرف زلف عنبرین روید

تن تو شیرهٔ جان با عصارهٔ گل تر — ز پیرهن همه نسرین و یاسمن روید

دوا سپهر بسر دل ز غم تاخت مسیدار — که از نگاه ولیت رنگ مهر و کین روید

بخاک طالب اگر خواند این غزل عشقی
ز تربتش همه گلهای آفرین روید

بجز زخشت که از آن شبنم عتاب چکید — که دیده لاله که زو صاف آب چکید

بجز کرشمه ازین چشم آهوانهٔ تو — که دیده باده که زو رنگ مشک ناب چکید

بریزد اشک مسلسل ز دیدهٔ گریان — چو قطره قطره که از دامن سحاب چکید

دم مسیح سرشتند در کف پایت — که آب زندگی از چشمهٔ کباب چکید

ز دیده چشم فلک هم بخواب از یوسف — کرشمه که از آن چشم مست خواب چکید

بجلوه روکش آیینه شد رخ خوبت — گر از جمال تو هر گونه آب و تاب چکد
همین که لب بلبت داشتم ز خود رفتم — بجای آب ز لعل لبت شراب چکد
ز عکس گرمی رخسار آتشین تو هست — که جای شبنم عرق از روی آفتاب چکد

دمی ز گریه نیاسود دیده مشفقی
همیشه آب ازین خانه خراب چکد

آنم که از عصاره درد و غمم سرشته اند — خونین جگر چو لاله بداغ غمم سرشته اند
روز ازل قضا بتهی کاسه بخت من — وارونه همچو چرخ ابا غمم سرشته اند
روشن تر است کوکب بختم ز مهر و ماه — از نور اوج عرش که با غمم سرشته اند
گلهای فکر و فن ز رگ و ریشه ام شکفت — چون باغ من ز لاله دلا غمم سرشته اند
پیدا انگشت نام و نشانم بسحر سخن — مشکل که آن نگار [?] با غمم سرشته اند
روشن ز تیره بختی من شد که در ازل — تاریک تر ز دود چرا غمم سرشته اند

مشفقی همیشه درد و الم قسمت تو شد
گویی که آب خاک تو با غمم سرشته اند

دوش در دل چو خیال قد دلدار آمد — آه چون سرو بلب از دل افگار آمد
نامه یا باد صبا از طرف فصل بهار — عنبرافشان بسراپرده گلزار آمد
جیب پیراهن همه چون آتش گل چاک شد — خونم از دیده [?] آنقدر بسیار آمد
بلبل از درد فراق گل گلزار گریست — رفتم از خویش و ز دل گریه بسیار آمد

قرعهٔ وصل بنام دگران افتادست
ستمی هست که در خانهٔ من یار آمد

شکوه از شیوهٔ بیداد رقیبان بیجاست
هر چه آمد بمن از شوخ ستمگار آمد

تا بدل از آهن و خارا دل جانب کشفی
که دگر گرم غضب آن بت خونخوار آمد

باد سحر از کوچهٔ دلدار برآمد
یا بوی گل از جانب گلزار برآید

گل کرد شمیم از خم آن زلف معنبر
یا مشک تتار از نافهٔ تاتار برآمد

شد گوئی گریبان ملائک به عبیرش
هر ناله که دوشش از دل افگار برآید

کردند حریفان حبشا این غم و در بند
کارم همه از رخنهٔ دیوار برآید

دامان تو شد شعلهٔ جواله ز هم رقص
این دائره فی گردش پرگار برآمد

شد برق و در افتاد برین خرمن جانم
این آه که امشب ز دل زار برآمد

آن یار جفاکار برحم آمده کشفی
آخر بهمین غصه و غم کار برآمد

سوده بیالین دل شب کف پایی که شد
پا کش ناز و ادا دست حنایی که شد

هر نگاهی که زد او کسب افسون بلا
[illegible] بر ادای که شد

[illegible] طرب چاک گریبان [illegible]
قفل در شادیم غم بند قبایی که شد

شیشه [illegible] تا سحر دل [illegible]
نالهٔ نی تا بهم شمع سرای که شد

[illegible] که [illegible] جان [illegible] 15
[illegible] بیالین دل [illegible] که شد

رو دکش سرو جهان قامت رعنای کیست / خون کن صد ارغوان رنگ حنای که شد

آتش عشق که زد شعله بکانون دل / جمله تنم همچو شمع صرف هوای که شد

از سر هر خار دشت قطره چو دل میچکد / رهرو دشت جنون آبله پای که شد

طوطی شکرشکن بلبل شیرین نوا / کشفی دستان سرا همنوای که شد

دی وعده فردا که ز پیمان شکنی بود / معلوم شد امروز که این هم سخنی بود

بر بستر سنجاب که شب خواب نیاید / صد خار بدل از غم گل پیرهنی بود

امروز ز غم فرقت گلگشت سمن / دی بالش سر ساعد سیمین بدنی بود

از نیم نگاهی که ره دین و دلم زد / زنار بدوش آن بت برهمنی بود

بی وجه تو آزرده دستی از دل زارم / افتاده بکوی تو غریب الوطنی بود

درد و غم و فریاد و فغان شد همه یکجا / بی ساخته و شیشه عجب انجمنی بود

محزون شدم از دیدن دیوان تو کشفی / هر بیت ز اشعار تو بیت الحزنی بود

دی قافله گریه که از دل سفری بود / هر قطره اشکم چو کباب جگری بود

رخت غم دل را همه در کوی تو بگشاد / آن ناله که بر دوش نسیم سحری بود

جائی نشد از فرط لطافت شب وصل / این ساعد سیمین تو یا بال پری بود

ابروی تو تنها نه پی قتل من استاد / مژگان تو هم در صدد رخنه‌گری بود

روشن شده از روی چو ماهت که بعالم — هر فتنه که برخاست ز دور قمر بود
امروز همین جامهٔ خاکستر بدوشم — زیب سر من دوش کلاه قمری بود
گل کرد ز رفتار تو هنگام تماشا — پامال خرامت جگر کبک دری بود
من بیخبر از جان و دلم بیخبر از من — در هجر تو یا رب چه بلا بیخبری بود
در انجمنت طشت من از بام برافتاد — از چشم تو پیدا که چه دیده وری بود
آنی که بیک غمزه ربودی دل و جانم — آن شیوهٔ ناز تو مگر عشوه گری بود
از تیر نگه خانهٔ زنبور شده این دل — آن تیغ که بر سینه زدی هم نظری بود

جان داد بیک چشم زدن در شب هجران
کشفی بفراق تو چراغ سحری بود

عنبرافشان که دگر باد صبا می آید — مگر از کوچهٔ آن دلبر ما می آید
ترک چشم تو ز مژگان که سنان بر دوشست — هان پی قتل من بی سر و پا می آید
سر عشاق که پامال کف پای تو شد — دست بر دل بست کز رنگ حنا می آید
جز من خسته بگو قتل که منظور تو شد — غمزه با آن نگه بوسش باسی آید
همه در کوی تو نظاره گدایان جمع اند — کی ترا رحم بحال فقرا می آید
بی تکلف شو و از بند دو عالم آزاد — هر که در تیغ و خم زلف دوتا می آید
سالها فرش ره سجده ها ساخته ام — بوریایی که از این [illegible] بریا می آید
شکوه از غیر ندارم که دل خانه خراب — از تو بر جان من این [illegible] می آید

واژگونست ره کوچهٔ جانان کشفی
هر که می‌آید از آن ره بتقاضا می‌آید

بدل هر لحظه سودای تو باشد | بجان هر دم تمنای تو باشد
همین خواهم که هر دم در شب وصل | سر من بر کف پای تو باشد
صلیب دین ترسا در کلیسا | همین زلف چلیپای تو باشد
بطوبی ننگرم هرگز که در سر | هوای سرو بالای تو باشد
مزن بر سینه‌ام خنجر که در وی | دلست و دل همین جای تو باشد
بکشتن تیغ و بکشتن جانم فدا است | اگر بر قتل من رای تو باشد
اگر صد جان بود در قالب من | فدای روی زیبای تو باشد
دل وحشی نژادم همچو مجنون | بلاگردان صحرای تو باشد
نفس در سینه‌ام نشتر فرو بست | بلب جان از تقاضای تو باشد

نخواهد غیر از این کشفی که هر دم
دل و جان هر دو شیدای تو باشد

همین مدعاست که تا جان بتن باشد | هوای عشق تو هر دم بجان من باشد
بشهر می‌برم کو بکو دل بی‌تاب | مرا همیشه سفر بی تو در وطن باشد
نهفته تا ز نیاز من و تو در محفل | کرشمه‌ایست که خلوت در انجمن باشد
لبی که گوش مسیح است و انگشت ارش | هزار حیف که با غیر در سخن باشد

بسان شمع که تا بر زبر پردهٔ فانوس — نمود داغ دلم از ته کفن باشد
شدم هلاک بکوی تو قیس رفت بدشت — درین معامله کی قیس مثل من باشد
قد تو سرو رخت لاله زلف سنبل تر — تو آن گلی که سراپای تو چمن باشد
تنی که از عرقش یاسمن شود پیدا — خمیر مایهٔ نسرین و نسترن باشد

شنیده که ز جان رفت در غمت گشتی
همین فسانهٔ شیرین و کوهکن باشد

تنها نه دل از کاکل پیچان گله دارد — مشاطه هم از زلف پریشان گله دارد
پر شد همه از خون دل و دیده بیکدم — چشمم ز تنک ظرفی دامان گله دارد
پیدا نشد از ناقهٔ لیلی اثر یا — مجنون عبث از خاک بیابان گله دارد
از غصهٔ هجران دل و جان هر دو بتنگ است — جان از دل و دل از غم جانان گله دارد
از لعل مسی زیب تو خونست دل شب — زان سرخی لب لعل بدخشان گله دارد
فی صرفه تپد برق که تفتیده دل من — از ابر بر از شکوه ز باران گله دارد
بر داشته ام بر سر خود کوه غم عشق — از طاقت من رستم دستان گله دارد
سیراب نشد از روش آبله پائی — از تشنه لبی خار مغیلان گله دارد
شهد لب لعل تو زند طعنه بشکر — از خندهٔ بانت شکرستان گله دارد

امشب همه چاک است گریبان تو گشتی
بس کن که ز دست تو گریبان گله دارد

آنانکه سر دست دل زار فروشند | صبر و خرد و هوش بیکبار فروشند
شیرین دهنان چون لب شکر خنده درآیند | صد خنده بیک گریه بسیار فروشند
خوبان چه بلا هوش ربایند که عشاق | نقد دل خود را بسر بازار فروشند
در کعبه چنان هستند بیاشند ز خیالت | کین اهل حرم سبحه بزنار فروشند
دارند چو منصور بلب صور اناالحق | آنانکه سر خود بسر دار فروشند
مردیم برین همت نظاره گدایان | جان در عوض یک نگه یار فروشند

کشفی اگر این غنچه باده فروش ست
یاران همه جان بر کف خمار فروشند

بیا ماهم امشب شه خوبان برآمد | ندانم یا مه تابان برآمد
بکف تیغ و کله کج کرده از ناز | نگار من باین سامان برآمد
چنان بگریستم تا صبح امشب | که آخر خونم از مژگان برآمد
بآب کهربا شستند تیرش | که دل از سینه با پیکان برآمد
خط سبز ست بر رخسار چون گل | ز کشت لاله با ریحان برآمد
کف پای حنائی کن تماشا | ز نخل سرو چون مرجان برآمد

دل خود را بجا گم کرد کشفی
که بهر جستن از تن جان برآمد

آن به نظاره رخ زیبای خود کند | آیینه را گرفته تماشای خود کند

چشمش به دست غمزه زبان بیان گرفت
چون خواست دل که عرض تمنای خود کند

دل را ربود غمزه و این طرفه ماجراست
گر بهر جان کرشمه تقاضای خود کند

دلها فتد چو برگ خزان دیده بر زمین
گر صرف شانه زلف چلیپای خود کند

بیمار شد ز گردش چشم تو عالمی
تا آنکه خود مسیح مداوای خود کند

آن کس بهشت را نه پسندد که همچو ما
در کوچه تو منزل و ماوای خود کند

یوسف که روی آن مه تابان بخواب دید
باز از نظر بیان زلیخای خود کند

دیدم بچشم خویش که تنها ز اشتیاق
این دل خودش نشسته دلاسای خود کند

از سوز دل مپرس که پروانه ز آه گرم
روشن چراغ در شب یلدای خود کند

آن مهوشی که روی ترا دیده جابجا
مجنون شکایت از غم لیلای خود کند

معلوم شد که دست حنا بسته دیده
موسی که ناز بر ید بیضای خود کند

گشتی که ناخریده غلامت پس باید
آن بایدت که خواجه مولای خود کند

بوئی که ز زلف یار خیزد
مشکی ست که از تتار خیزد

آن سبزه خط بروی چون گل
ابریست که در بهار خیزد

یارب چه شد اینکه دل به پهلو
ننشیند و بار بار خیزد

چون غنچه گره گشاید از دل
بادی که ز کوی یار خیزد

افتاده و بست بر سر دل
از کوی تو این شکار خیزد

هر شب چکنم که ناله از دل
هنگام وداع یار جانی
دل سوخت چنانکه بعد مردن

چون اشتر بی مهار خیزد
آه از دل بیقرار خیزد
دود جگر از مزار خیزد

چون نقش قدم نشسته گشتی
در کوی تو تا غبار خیزد

خوبان که رسید بر سر تیغ و سپر چند
پیدا نشد از بهار رخ گلفام تو بوسی
شاید لب تیغ تو سیراب فرو شد
یک وعده نشد از تو وفا باز چه امید
جمعند بیک بوسه همه نظاره گدایان
تا بی خبر از حال دل و دیده نباشی

تنها من آواره مجنون شده گری چند
گشتیم چو صبا بهر تو بر رهگذری چند
در کوی تو هر گوشه تنها بنشسته عمری چند
یک گشته درین مرحله شام و سحری چند
بگذار بهی کاسه دریوزه گری چند
با خون دل و دیده نوشتم خبری چند

شد گشته بکر از نگه تیز تو کشتی
آغشته بخون می‌نگرم بام و دری چند

آن گل اگر ز پیش نگاهم دمی رود
تا زهر محبت دل شیدا می خورد که یا
یا رب چه بلاست محبت که یک نفس
یکدم نشد که شاد شود خاطر حزین

سیلاب خون ز دیده زمین پر همی رود
صد بار از بر او بار بکوبش همی رود
از دل خیال آن قد موزون همی رود
آید برون ز غم اگر از دل همی رود

آنی که پیش غمزهٔ خارا شکاف تو
فریاد الامان بلب عاشقی رود

آید جلیشه زان برخ چون گل کتابن سیما
از آفتاب آنچه که بر شبنمی رود

کشفی بیاد زلف مسلسل نگار هر شب
هر دم بدل شکسته پیچ و خمی رود

بر دل چها چها ست که امشب بسر رود
جان هم بسینه آمد و بر لب بسر رود

کارم میان موت و حیات است و حیرت
از تن بسوز جان بدر نیست بسر رود

یارب چه شعله ایست محبت که سالها
شب تا بگریه کرده‌ام و این شب بسر رود

خمخانه گشت خالی و میخانه شد خراب
از دل هوای جام لبالب بسر رود

هر چند زر وی نجیب لعبه آتش شفق
تا هم سپیده دو دمی کوکب بسر رود

با آنکه سبزه جوش زد از روی لاله رنگ
جای دگر دل از چه شب بسر رود

ضعف است سنگ راه زرقا بر نفس ها
این جان ناتوان که ز قالب بسر رود

در بزم من مشرب عشق است گفتگو
اینجا سخن بگو چه مذهب بسر رود

کشفی اگر بخواب رخ یار دیدنی
امشب که بر زبان تو یارب بسر رود

سیلاب اشک میدهم از چشم تر رود
از راه دیده خون شده گشت جگر رود

یارب چه آفتی است تجا هم که بر نفس
تیر ستم که سینه شگافد و دل بدر رود

در شیشه باز گشته است که امشب بغم بشوق
آن هم ز ناله یکبار و قدم پیشتر رود

شد امتیاز در من و مجنون که هر بلا
او را بپای آمد و ما را بسر رود

از دوریٔ تابش حاجب و دربان علاج نیست
هر چند دل بآن سر کوی بیخبر رود

در آه و ناله هیچ قصوری نکرده‌ام
این را چه چاره کز نفس من اثر رود

از شام تا سحر همه صرف فغان شوم
دانم که ناله تا بگوشش اگر رود

هر شب ز طعنهٔ دل شیدا بهمین سبب
از شام نام او بزبان تا سحر رود

ای شاه مهوشان جهان جای حیرت است
سرگشتی گدای کوی تو جایی دگر رود

شد نور خدا جلوه گر از شان محمد صلی الله علیه وسلم
آیینهٔ حق یا رخ تابان محمد صلی الله علیه وسلم

بنگر که باطراف جهان چهرهٔ ایمان
تابان شده از مهر درخشان محمد صلی الله علیه وسلم

سرسبزی و شادابی این گلشن اسلام
گل کرده ز ریحان گلستان محمد صلی الله علیه وسلم

تا روز قیامت همه نور است و تجلی
شد جلوهٔ حق شمع شبستان محمد صلی الله علیه وسلم

از نور وجودش شده پیدا همه عالم
باشد ز ازل جان جهان جان محمد صلی الله علیه وسلم

از حکم خدا کن فیکون مرتبهٔ اوست
این کون و مکان گشت بفرمان محمد صلی الله علیه وسلم

بر فلسفهٔ حکمت بقراط و فلاطون
صد طعنه زند طفل دبستان محمد صلی الله علیه وسلم

جز حمد خدا نعت رسول عربی نیست
تکرار خدا هست ثنا خوان محمد صلی الله علیه وسلم

هر دم بزبان ورد درود است و سلام است
سرگشتی ز دل و جان شده قربان محمد صلی الله علیه وسلم

یارب چه باده ایست که از کام من چکید / جای شراب خون دل از جام من چکید

قاصد برو که حاجت تحریر خط نماند / مضمون نامه صاف ز پیغام من چکید

جانان کجا و خواهش وصلم چه ماجراست / بی صرفگی ازین طمع خام من چکید

گشتند و خونم از لب تیغت روان نشد / خوش مشربیست فاسد که از نام من چکید

امشب قدم بدیده گذارد نگار من / صبح طرب که از روش شام من چکید

هرگز نداده اند بخوبان خوش خرام / آن شیوه کز آن قد گلفام من چکید

آن جان جان همین که درآمد بخانه ام
کشتی تمام جان ز در و بام من چکید

جا بجا فتنه بپا از قد رعنای تو شد / آفت دین و دل این سرو دل آرای تو شد

دیدم امروز تویی یوسف ثانی در حسن / هرکه در خواب ترا دید زلیخای تو شد

خوب شد هرزه روی رفت ازین هرجایی / دل که در سینه خم زلف چلیپای تو شد

هر جمال تو نه تنها منم از شیفتگان / هر کرا می نگرم محو تماشای تو شد

پشت و رو هر دو کند جلوه برابر چو شمع / رونق آینه این چهره زیبای تو شد

شهد و قند از لب شکرشکنت می بارد / شکرین کام من از لعل شکرخای تو شد

تا الیا از غم تو کیسه بصحرا بون زده ام / هر چه سعی آشتی صرف تمنای تو شد

قدر دانسته ام جان تو چه دانی ای / نه پسندی که دل هیچ کسی جای تو شد

شد سر کوی تو گلزار تماشا امروز

[illegible]

خون کشفی همه پامال کف پای تو شد

سوز عشق تو نویسم من اگر بر کاغذ — گل کند در عوض حرف شرر بر کاغذ
نامه افشان شده چون دامن گلزار تمام — می چکد خون دل از دیدهٔ تر بر کاغذ
نخلبند چمن عشقم و در نامهٔ خویش — می کشانم همه جا نخل اثر بر کاغذ
نقش بیاد دهن و زلف رخ محبوبان — می کشم منشی سخن شام و سحر بر کاغذ
ق
چون بعنوان خط از بودن نام من زار — نکند آن بت مغرور نظر بر کاغذ
عاقبت حال دل خویش بآن عشوه ناز — می نویسم همه از نام دگر بر کاغذ

کشفی آن دم که بآن شوخ نویسم خط را
ریزد از دیدهٔ تر لخت جگر بر کاغذ

[illegible]

شیرین لبت از تلخی گفتار نگهدار — طرز سخن ای یار دل آزار نگهدار
بشنیم سخن از الفت اغیار نشاید — پاس دل آزرده ام ای یار نگهدار
پامال شد از طرز خرامت دل عالم — ظالم بخدا شوخی رفتار نگهدار
ما بلبل شوریده بدام تو فتادیم — بال و پر مابسته بگلزار نگهدار
تا چند رود نامهٔ من بی‌تو در اسلی — ایمن کن دهن خویش ز گفتار نگهدار
مشاطه بکن پیچ و خمش سنبل دلبست — از شانه زدن طرهٔ طرار نگهدار

خوش حرف دلاویز خوش گفت کشفی
دل گو سر و دو دهن برد و باز نگهدار

ز رنگ عشق تو گل کرد ماجرای دگر
که دل بجای دگر هست و من بجای دگر

بنفشه گرد سمن زینت دگر دارد
ز خط بود رخ یار مرا صفای دگر

بغیر شربت وصلت علاج نتوان کرد
مریض هجر تو شد فارغ از دوای دگر

قد تو فتنهٔ دلهاست چشم تو جادوست
رخ تو آفت جان زلف تو بلای دگر

وفا گرفته ام از دست من سبکی آید
که از جفای تو دل را دهم بجای دگر

برای من تو نگهی از دگر نه بخشیدی
ز من تو رنجه شوی سر زبان برای دگر

نوای نی چه زند لاف خوش نوائیها
صریر خامهٔ کشفی زند نوای دگر

دارد دل دیوانه ام میل دلارائی دگر
باشد بلای جان من خورشید سیمائی دگر

دین برد کفر زلف و دل برده چشم فتنه گر
از بهر جان ابروی او دارد تقاضای دگر

زین بی وفایان کی نهم داغ تمنا بر جگر
مجنون من دارد بسر سودای لیلائی دگر

مست شراب عشق را پروای جام می کجا
مخمور باشد جان ما از ذوق صهبائی دگر

از دوای طبیبان شنیدم چه می بینی تبان
از بهر جان فرسودگان باید مسیحائی دگر

آن غمزهٔ خونخوار اشکن بشکست صید نشتر بتا
لیکن دل مشتاق من دارد تمنائی دگر

کشفی چو بسمل می تپید در خاک و خون سر پیش او
آن شوخ بدخو میرود بهر تماشای دگر

مخموری خوش دارد ز عاشقان خم بادا زان خوشتر
خوش است این شاهدان دل آخر ایا ستا انداکن

من آن مرغم که صیادم قفس را در چمن دارد | اسیری خوش لیکن دیدن صیاد از آن خوشتر

شکار ناوک بیداد خوبان جفا کیشم | دلی چون کوه خوش این سینه چون فولاد از آن خوشتر

فراموشی کجا کنم این نکته را چون یاد میدارم | فراموشی خوش است از دلربایان یاد از آن خوشتر

فدای لطف و قهر دلبر مه پاره خویشم | ترحم خوش لیکن در چشم من بیداد از آن خوشتر

سراپا پیچ خوش است ای نونهال گلشن خوبی | رخ چون یاسمین خوش قد چون شمشاد از آن خوشتر

بود از غمزه چشمش در نگاهم خوب تر گلشنی
چو شاگردی بود خوش این چنین استاد از آن خوشتر

آمد بناز و با من بیدل نشست یار | طرف کله شکسته بمحفل نشست یار

پروانه وش که دور بفانوس میکند | گشتیم مضطرب چو بمحفل نشست یار

دل بود بی خبر بجگر هم خبر نبود | عمری بخلوت دل غافل نشست یار

تیغ و سپر گرفته چو خورشید صبح دم | با من ز روی خشم مقابل نشست یار

آزرده گشت از من و شد همنشین غیر | از حق گذشته بر سر باطل نشست یار

در عقل و عشق هست تخالف چو کفر و دین | هوش از سرم پرید چو در دل نشست یار

از آشنا خبر که برد سوی آشنا | من در میان بحر و بساحل نشست یار

گلشنی چگویمت که چو شانی دم وداع
چندان گریستیم که در گل نشست یار

جان من شیوهٔ بیداد و جفا را بگذار | شوخی و دلبری و ناز و ادا را بگذار

ای بقربان تو من این همه بی باک مباش
ناز در پرده بکن طرز حیا را مگذار

راست گو راست که تعلیم تو کرد ست امروز
که تو در بزم خود ارباب وفا را مگذار

بی اجل میکشدم رشک دگر بار ای یار
در نهانخانهٔ اغیار تو پا را بگذار

چرا دیب تو ندانم که ترا منع نمود
که برخسار خود این زلف دوتا را مگذار

گوش کن گوش که آینده بکارت آید
روش عهده و رسم وفا را مگذار

مصلحت کشتن کشفی ست تو هم میدانی
زنده در کوی خود این بی سروپا را مگذار

بهر دل هر کوچه دارم خنجر بیداد دگر
میفروشم خویش را هر دم ببازار دگر

میچکد از طبع بی باکش که ریزد خون من
دارد امشب آن پری وضاع اطوار دگر

طفلکی نامم مدار رشک فلاطون عقل تست
چون تو در عالم ندیدم ساده پرکار دگر

اختلاط غیر را ای بی وفا از من مپوش
خوب میدانم که پیدا کرده یار دگر

اول آن لطف مدارا آخر این جور و جفا
از تو کافر تر نباشد شوخ عیار دگر

میکشم تصویر روی یار بر لوح خیال
دست در کار دگر دل هست در کار دگر

کشفیا این بار اگر جان بر شدم از درد عشق
دل نخواهم داد در دست کسی بار دگر

تو ای شمع شبستان من زار
کنی شب را سحر تا کی باغیار

بجان تلخ توانم عرصه تنگ ست
دگر از امتحانم دست بردار

هوا خواهان خود را کشتن از جور
چه آیین است ای شوخ ستمگار

حدیث زلف جانان بس دراز است
نویسم تا کجا زین قصه طومار

ترا تا صبح چه افتاد دست با ما
ببر و ما را بحال خویش بگذار

همانا سینه‌ام از غصه خون شد
که ریزد لخت دل از چشم خونبار

هنوز این اول عشق است گلشنی
ندانم تا چه آید آخر کار

ای صبا بوی ازان روی چمن یار بیار
نکهت روح فزا از چمن یار بیار

قاصدا این همه پیغام زبانی تا چند
نامه از خط آن یار وفادار بیار

ساقی از باده ناب تو خمارم فرسود
جام جان بخش از آن نرگس سرشار بیار

بوی گل میکند آشفته دماغم ای باد
هر چه می آری از آن کوچه دلدار بیار

قاصدا یک دو سخن از دهن یار بگو
مرهم خستگی خاطر افگار بیار

ای نسیم سحر از زلف معنبر بوئی
مشک اذفر تو از آن نافه تاتار بیار

مدتی شد که از آن کوچه نسیمی نوزید
برو ای باد صبا بوی از آن یار بیار

همه‌ام خون شده از هجر مذاقم تلخ است
شربت وصل از آن لعل شکربار بیار

نتوان رفت در آن کوچه جانان گلشنی
خبر امروز بر من ز دل زار بیار

مهر خوبان بدل و دیده همانست که بود
پیر گشتیم ولی عشق جوانست که بود

صبح شد این دل بیتاب بتابست هنوز | دیده بر در هر طرف در نگرانست هنوز
مشک از نافه برون آمد و آتش از سنگ | همچنان عشق تو در سینه نهانست هنوز
گشت خمخانه تهی جام و صراحی بشکست | چشم مخمور تو از باده کشانست هنوز
لب فرو بست ز فریاد و فغان مرغ چمن | دل که لبریز فغان بود چنانست هنوز
گرد آزردگی از خاطر دلدار نشست | اشکم از چشم چه بی صرفه روانست هنوز
جان بلب آمد و جز یک دو نفس باقی نیست | نام آن جهان ورد زبانست هنوز

کی کجا لطف بحال تو کند آن مغرور
کشفیا بی پرسشی یار چو آنست هنوز

از محفل وصال تو بیگانه‌ام هنوز | تا دیده شمع روی تو پروانه‌ام هنوز
دوش از غمت که اشک سر خود باوج داشت | خون میچکید ز بامم و در و خانه‌ام هنوز
یارب چه نشئه بشراب محبت است | دردی ازان کشیده‌ام مستانه‌ام هنوز
گر دیده صبح و یار ره خانه برگرفت | در سینه می تپد دل دیوانه‌ام هنوز
با آنکه در حدیث فراقت گذشت عمر | ناگفته ماند این همه افسانه‌ام هنوز
صد اضطراب در جگر افتد ز تیغ تیز | یارم نرفته است ز کاشانه‌ام هنوز

کشفی منم بدیر خرابات پیر عشق
عقلم نماند در سر و فرزانه‌ام هنوز

تو رفتی از بر و دل در کشاکش است هنوز | بیا که بیتو انفسم در آتش است هنوز

ره فعلی زراکن
۱۹۹۰ دون اجازت از
مضطرب نشدن ۱۲

شدم دوچار پرستار جنگی که از تیرش | بخون تپیدم در دست تیغش ست هنوز
چه شد که سبزه دمیدست از بناگوشت | که ماه را رخ خوب تو سرکش ست هنوز
ندانم از گل رویت که چید شفتالو | که سر بسر لب لعلت منقش ست هنوز
تمام شب بغم هجر در فغان بگذشت | دمید صبح و زلب ناله سرکش ست هنوز
فتاده است مرا کار با کمانداری | که زخمیت چو منم و تیرش بترکش ست هنوز

ز عشق ساده رخان توبه کرده ام کشفی
بسر هوای جوانان مهوش ست هنوز

بلای جان من آن روی مهوش ست هنوز | اگرچه سبزه تر جوش زد خوش ست هنوز
همیشه خون مرا همچو شیر می نوشد | پری وشی که بگهواره در جالیش ست هنوز
رسید فصل گل و بلبل از فغان بستا | دلم بیاد تو با ناله دلکش ست هنوز
فروغ روی تو زد آتشم بجان چو شمع | تمام سوختم و شعله سرکش ست هنوز
ندانم آن بت بی رحم از من سنگین | چه دیده است که طبعش مشوش ست هنوز
گذشت فصل گل و سرو هم زپا بنشست | بلای جان من آن قد دلکش ست هنوز

اگر بکشتن کشفی ستمگر اقرار
بگو زخون که بامت منقش ست هنوز

خطش برآمد و آن مه پری وش ست هنوز | بچشم من همه تا محشر از خوش ست هنوز
نه دید یک نظر از چشم و دل ربود از من | هلاک گشتم و تیرش بترکش ست هنوز

بآن سوار جفا پیشه کار من افتاد	که کرد بسمل و بر پشت بارش ست هنوز
چگویم از ستم ایجاد خود که از جورش	بیاد رفتم و بیداد کارش ست هنوز
بنزع هم طمع خام من نرفت از دل	خیال بوسه آن لعل میکشش ست هنوز
در انتظار تو گه بر لب ست و گاه بچشم	بیا که بهر تو جان در کشاکش ست هنوز

گذشت عهد جوانی و پیر شد کشفی
خراب شیوه خوبان مهوش ست هنوز

دو چار هم شده بت مه پیکر امروز	بلای تازه آمد بر سر امروز
علاجم شربت دیدار یارست	بدل جا کرد درد دیگر امروز
بدر زن ای دل از نیمش که آن شوخ	زند با دشمنانت ساغر امروز
سرا کشتی بگواهی من خدایست	که رنگین ست دست و خنجر امروز
ز فریاد شهیدان نگاهت	بکوی تست شور محشر امروز
تماشا کن که آخر ریخت بر خاک	دل خون گشته از چشم تر امروز

بگو از انتظار کیست کشفی
که بیداری نگه سوی در امروز

تا شانه در آن زلف معنبر زده باز	کار دل آشفته بهم بر زده باز
تا زلف سیه بر رخ گلفام کشوده	بر دامن گل غالیه تر زده باز
خط تو کشیده ست خط نسخ بریحان	با لعل لب خویش بگو شر زده باز

[illegible]
[illegible]

با آنکه بیافته شد از طرز خرامست — از قامت خود نیزه بمحشر زده باز
شکسته نزاق دهن شان عسل را — صد طعنه ز گفتار لب شکر زده باز
بر سینه زد چشم تو از ناز خدنگی — تیری دگر از غمزه برابر زده باز

خونش بحلت باد که بر کشتن کشفی
دامن بکمر دست بخنجر زده باز

ای از عرق بر رخ چون گل زده باز — آتش بمتاع دل بلبل زده باز
نقدی ز دل تو نگر افتاده بدستت — کامشب گره از ناز بکاکل زده باز
کاکل شده از گشت چمن بر سر و قسم — خوش خوش ز سر ناز و تجمل زده باز
پنهان مکن از نرگس مخمور تو پیداست — امشب بکه ای مست طرب گل زده باز
خط نیست بر خسار تو ای رشک گلستان — بر گل رقم تازه ز سنبل زده باز
از شوخی رفتار خود ای شور قیامت — پا بر سر هر سبزه و هر گل زده باز

کشفی تو دامن بکش این پای طلب را
چون تکیه بزانوی توکل زده باز

خوش نام خدا مست طرب میگذری باز — در دیده نگه مست [illegible] می نگری باز
خون میچکد از نرگس شهلای تو ای شوخ — در چشم من امروز برنگ دگری باز
[illegible] تو ای مردمک دیده مردم — چشم تر من کرده در پرده دری باز
[illegible] نشسته کنی از من [illegible] تغافل — داری خبر از ما و همان بیخبری باز

تقدیر بدست تو سپردست علاجم — چشم تو بر بیخوان دلم هست پری باز
بشکفت چو گل غنچهٔ دل از خبر وصل — آورد پیام تو نسیم سحری باز
با آنکه بود جای تو در دیده کشفی — ای شوخ پری چهره چرا دربدری باز

فصل گل است چهره زمی زود برفروز — ساغر بنوش و آتش می زود برفروز
ساقی بیا و در شب دلم از فروغ می — روی مراد و چهرهٔ مقصود برفروز
آن ماه پاره را نظر مهر بر من است — شکر بسوز و مجمرهٔ عود برفروز
در منزل من ای مه نامهربان بیا — بخت مرا ز کوکب مسعود برفروز
آسودگی ز درد نخواهد مزاج عشق — زخم دلم بداغ نمک سود برفروز
ای مطرب خجسته خدا را ترانه سنج — گوشم بنغمهٔ طرب آسوده برفروز
کشفی ترا که نعل در آتش فتاده است — رو رو جگر با غم آلوده برفروز

می زیبدت برین قد رعنا قبای ناز — بر هر زمین که جلوه کنی هست جای ناز
خوش این نیاز و ناز که ایزد بیافرید — ما را پی نیاز و ترا از برای ناز
ترسم که رفته رفته کنی سرکشی بسی — پیداست از قدت همه نشو و نمای ناز
چندانکه خواهی ای بت طناز ناز کن — دارد نیاز خاطر ما هم هوای ناز
تعلیم کرده سحر طرازی لبت بسامری — تا سرمه داد یاد به چشمت ادای ناز

از دود دو نگاه تو روزم سیاه شد
ای نازنین بناز که از فرط ناز کی
تاب و توان و صبر و دل و جان و عقل و هوش

باز این چنین بچشم کش تو تیای ناز
باشد مدام در کف جست عصای ناز
ایمان و دین هر چه که دارم فدای ناز

کشفی ز هوش همچو فغانی شد آن چنان
مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز

زه کن کمان و سینهٔ ما را نشانه ساز
گلگون خوشخرام تو نازک تر از گل است
ساغر بنوش و تیغ جفا از نیام کش
بیگانگی ز مردم بیگانه زیبد ت
آهنگ دل گشت دل عشاق میکشد
ای دل اگر زمانه نسازد بکار تو

تیر نگاه بر طرف دل روانه ساز
از رشتهٔ رگ گل تر تازیانه ساز
خونم بریز و مستی می را بهانه ساز
ای دلبر یگانه دمی با یگانه ساز
مطرب بیا ببزم حریفان ترانه ساز
بگذر ز کار خویشتن و با زمانه ساز

کشفی اگر ترا هوس شکر در دل است
در دم هزار سجده بر آن آستانه ساز

داد از آن شوخ پری شکن جبین امروز
رحم کن رحم که بسیار ترا ادرم رنج
در غم هجر تو تا کار بغیر ما انکشد
همچو گل رنگ غضب از رخ خوی داده چکید

سر کین است مگر با من مسکین امروز
نیست جز مرگ کسی بر سر بالین امروز
یک نفس با من جان باخته بنشین امروز
داری آشفته چرا کاکل مشکین امروز

می ترا و دو که خورد خون مرا جای شراب　　دارد آن شوخ بکف ساغر زرین امروز

شاید آن کافر بی باک ازین راه گذشت　　رهروان را که بجا نیست دل و دین امروز

آنکه دائم لبش حرف زد و دشنامی بود　　بوسه ها داد مرا زان لب شیرین امروز

کشفیا فکر جوابی که بخاطر داری　　گر ترا می نگرم محو مضامین امروز

تا توانی خون من از دشنهٔ بیداد ریز　　آب خنجر در گلوی تشنه ای جلاد ریز

کشتهٔ شیرین لبی گردیدم ای باد صبا　　مشت خاکم را بر تربت فرهاد ریز

از تماشای گل زخمم گرت شاد است دل　　زخم دیگر بر سر زخم ای بت دلشاد ریز

گر سر قتل است ای ظالم بیا بر سینه ام　　ناوک بیداد و بر دل خنجر فولاد ریز

خیز ای سرو خرامان با این حسن و جمال　　در چمن آب خجالت بر گل و شمشاد ریز

آب تیغت بر مراد دل مرا از سر گذشت　　گو بنای هستیم یکباره از بنیاد ریز

این عنایت لایق مرغان آزاد است و بس　　در قفس اکنون بجای دانه ای صیاد ریز

خاک کویت بر نتابد کشتهٔ ناز ترا　　پاره های جسم پر خون مرا بر باد ریز

کشفیا بگرفت خاطر از هوای گلستان　　حالیا طرح اقامت را بفیض آباد ریز

هر دم از چشم چه سوی کی نگرانی امروز　　می شناسم که از آن دگرانی امروز

هر که رخسار ترا دید زلیخای تو شد　　الحکم الله که تو بی یوسف ثانی امروز

بعد از این هیچ ندانم که چها خواهی شد / آفت و فتنه و آشوب جهانی امروز

سخنا چون تو پری زاده دیگر نیست / نازکن ناز بر این حسن و جوانی امروز

از غیرت عشق است که از غایت رشک / گشت دل در طلب دشمن جانی امروز

محرم هم نفس و همدم و همرازی نیست / خبر از من که برد پیش فلانی امروز

در غمت کار دلم زار و اندک شد سید انی / می برم رخت خود از عالم فانی امروز

جان من از سر بالین من زار مرو / وقت آن نیست که با من گذرانی امروز

عشقی آن نیست که فردا بشود معلوم / چه شد ای شوخ گرش قدر ندانی امروز

اندازهٔ اندوه فراق از دل ما پرس / طول شب ما از اسیران بلا پرس

کاوش مژه است جز دل مجروح نداند / کیفیت خار از جگر آبله پا پرس

در خواب نشد نرگس مخمور تو یکدم / بیداری شب از عسس دزد نما پرس

تا چند رود صرف نظاره گدایان / شاهنشه خوبان جهان از فقرا پرس

از دست تو آغشته بخون است جهانی / شرح دم شمشیر نگه از ... ما پرس

صحرا سجده گاه گوشهٔ ابروی بتان است / این نکته ندانی اگر از زاهد ما پرس

هر دم نگه عجز بر و بیت نگران است / بی طاقتی شوق مرا از ناز و ادا پرس

در گلشن کوی تو رسیدن نتوانم / آشفتگی حال دل من ز صبا پرس

فرسوده دلان فرش ره توسن نازند / رنگ جگر سینه فگاران ز حنا پرس

بر دوش صبا محمل ناز تو روانست | فریاد دل همسفران باز درا پرس
چون سرو چراغان همه تن چشم تماشاست | شوق نگهِ منتظران راز حیا پرس

کشفی بدرت دست بر آورده گشاد دست
ای پادشه کشور خوبی ز گدا پرس

از من شبی قصهٔ هجران من پرس | این داستانِ غم همه از جان من پرس
آگه نه کسی بی تو چها خون گریستم | این ماجرا ز دیدهٔ گریان من پرس
ای دل بدست خویش تو آیینه را بگیر | باز از حرائی دل حیران من پرس
این خون فشانی مژهٔ اشکبار من | از آستین و گوشهٔ دامان من پرس
تا کی زنی بطرهٔ طرار شانه را | ای بی خبر ز حال پریشان من پرس
گر نیستت ز چاکِ گریبانم آگهی | از دست خویش حال گریبان من پرس
تا کی بود تجاهل و تا چند امتحان | گاهی حدیث این غم پنهان من پرس
آتش ز دست شعلهٔ رویت بجان من | سوز جگر از این دل بریان من پرس
واقف نباشد از سخن عشق شیخ شهر | این نکته را ز طفل دبستان من پرس
محرم فرشته نیست از آن وحی بیچوا | از من حکایتی سر تابان من پرس

کشفی سخن برای من و من پی سخن
قدر سخن ز طبع سخندان من پرس

باز دارد به من آن شوخ عتابی که مپرس | میکند با من شوریده خطائی که مپرس

آنکه از کام و دهانت همه شکر بارد / میدهد حرف مرا تلخ جوابی که مپرس
روی خوبی کرده رسید ز کجا گرم عتاب / می چکد از گل روی تو گلابی که مپرس
لب میگون تو گر دست مرا مست مدام / ساغر چشم توام داد شرابی که مپرس
در چمن از دهن تنگ تو چون حرف گذشت / غنچه انداخت برخ طرف نقابی که مپرس
تا بچشم آتش دل هست و بمن میسازد / کرده امروز پی تو بهم آتش و آبی که مپرس

من چگویم که چسان است بهجرت گلشنی
دارد آن خسته جگر حال خرابی که مپرس

با ذوق جفای تو وفا را چه کند کس / با درد تو خود گو که دوا را چه کند کس
شد فاش بهر کس و ناکس غم و دردم / فریاد دل هرزه درا را چه کند کس
خوردست خدنگ نگهت بر هدف دل / قربان شوم تیر قضا را چه کند کس
با رنگ تو در بزم کسی حرف نه بندد / عیاری این دزد حنا را چه کند کس
وارست دل از سلسلهٔ جعد مسلسل / پیچ و خم این زلف دوتا را چه کند کس
در گلشن وصلت نبود بار کسی را / تا صبح هی باد صبا را چه کند کس

گلشنی بدر صومعه بی صرفه مغنی گفت
با این بت بی باک خدا را چه کند کس

در چمن سر زد ز لب چون ناله بلبل گفت بس / چون نمودم سینه پر داغ را گل گفت بس
از جفا و جور آن بدخو که از حد در گذشت / خواستم یارا ز ورش سازم تحمل گفت بس

وای ناکامی که شب هنگام قتل عاشقان / بر سرم تا آمد آن قاتل تساهل گفت بس

در گلستان بهر تسکین دل پر اضطراب / یاد زلفش آن قدر کردم که سنبل گفت بس

غیر را پیمانها از دست خود میداد و من / چون زدم در بزم او یک پیاله غلغل گفت بس

خواستم تا کام دل گیرم ز لعل شکرین / دست من بگرفت با ناز و تحمل گفت بس

کشفیا در پردهٔ افسانه پیش آن پری / عرض حال خویش میکردم تغافل گفت بس

دل جا نبخش گشتن دم از دیار خویش / پرورده ایم دشمن خود در کنار خویش

از خانه تا برون نه برای بخود دهیم / تا چند بر در تو کشیم انتظار خویش

صد ره براند و باز بکویش همی روم / شرمنده سازدم دل ناشرمسار خویش

طوفان آب تا کرهٔ نار می رسد / گر من فشارم این مژهٔ اشکبار خویش

می گفتمش که آینه را پیش رو مدار / گردید آخر آن بت خودبین شکار خویش

با آنکه عالمی شده از بوی او ز هوش / او بی‌خبر هنوز ز رنگ و بهار خویش

کشفی ز هرزه گردی خود همچو طفل اشک / افتاده ایم از نظر اعتبار خویش

عمریست که کردی ز من زار فراموش / ای یار مباش این همه بسیار فراموش

حیرت چه بلا هوش ربا بود که گردید / دل را ز من و جان ز دل زار فراموش

رشکم نگذارد که نویسم سر عنوان / حاشا که کنم نام تو ای یار فراموش

از شوخی رفتار تو ای سرو خرامان / شد کبک دری راه و رفتار فراموش
از مژدهٔ وصل تو چنان بی‌خبر استم / کز دل شودم وعدهٔ دیدار فراموش
یادم بغلط هم نکند آن سگ کویت / حیف است که از یار کند یار فراموش

کشفی خبرم هیچ بعشق از من و تو نیست
جز یار شد از دل همه یکباره فراموش

ز لب نگار دگر دارد بهار حسن نگینش / بود ز رشک گلستان آستین حنا نگینش
بود سرمایهٔ شام غریبان صبح نوروزم / سیه شد روز من از دودهٔ آن زلف مشکینش
ز بیماری چشم یار تو از غم میکند جان را / مخیز ای بی مروت یک نفس منشین ببالینش
ببین از دست جورش کعبه بتخانه شد یارا / چگویم با تو من ای همنشین از دین و آیینش
ز بیمی بینوای سید هر جانب که در کویت / بلند است از زمین تا آسمان فریاد غمگینش
چو نقش پا بکوی یار نشست این دل ز آرامم / نمی جنبد ز جا چون کوه منت بار ز غم سنگینش

حزین گشتم چه کردم سیر دیوان ز کشفی
که گل اشک است مضمون مصرع آه است تضمینش

تغافل در نگاه فتنه پرداز است ایجادش / مگر از نو کشد مرده هم زآن چشم جلادش
سراپا نور می بارد سراپایش تماشا کن / ندارد حاجت مشاطه آن حسن خدادادش
خرامان در چمن بگذشت آن سرو خرامانم / قیامت جلوه ها سبز آن قد چون شمشادش
نه هر جانب که امشب فتنه را بیدار می بینم / همانا کرده هم بیداد دست چشم خونبنیادش

ز چشم نیم بازش خود غلط خورد این دل غافل — مگر آگه نبود این مرغ از خواب صیادش

نشیمن بر سر صیاد باشد طایر دل را — بغفلت ورنه لطف است این مرغ چمن زادش

بغیر از عشق مضمونی نباشد در دل کشفی
ز طفلی تا جوانی این سبق گفته است استادش

بجانا گر هم خونریز است چشم فتنه انگیزش — که با ابرو اشارت میکند مژگان خونریزش

لبش از نازکی با تکلم بر نمی آید — بهنگام سخن خون میچکد از لعل لاله ریزش

کجا شمشاد با قدش برابر میتواند شد — که از طوبی بود یک نیزه بالا سرو نوخیزش

ز لکنت زبان نازکش در کام میگردد — سخن از ذوق میچسپد بلبهای شکر ریزش

صبا از کشتنم شرمندگی آرد که می بینم — ندامت می تراود از نگاه حسرت آمیزش

نمیدانم چه خواهد کرد رفتارش باین شوخی — که دل را میکشد از سینه این انداز انگیزش

حذر کن چون فغانی از تماشای رخش کشفی
که خون دل چکد از دیده ها چون بنگری تیزش

بشوق لاله رخان آه عاشقانه بکش — بسوز گرم چو آتش ولی زبانه مکش

کرشمه نگه فتنه زاست سحر حلال — ز گفت سرمه درین چشم جادوانه بکش

بیا بخانهٔ من چهره ارغوانی کن — مرو بمیکده و باده شبانه مکش

نمود خال تو در زلف طرز عیاریست — مده فریب و درو دام سود دانه مکش

سمند ناز تو همسر نمی شناید — ز عشق بر سرش ای شوخ تازیانه مکش

دلم ز سینه به پیکان کشیده می آید ❊ گذار بهر خدا تیرت از نشانه مکش
گفتنی ست بکس قصهٔ غم ای همدم ❊ برو بکار خود آزار این فسانه مکش

قناعتی کن و بنشین بگوشهٔ کشفی
بمیر گرسنه و منت زمانه مکش

ای که شهرهٔ تو بخلق حسیم خویش ❊ آزرده چرا ز غلام قدیم خویش
دل گشت می تو دشمن جانم چه ماجراست ❊ پرورده ایم در بغل خود غنیم خویش
شاداب کرد خاطر پژمرده آه سرد ❊ بشگفت غنچهٔ دل من از نسیم خویش
گردیدن آشنا بتو ای شوخ بدمزاج ❊ ما را گمان نبود ز طبع سلیم خویش
خوناب چشم و لخت جگر روزیم مکن ❊ پرورده مرا چو بناز و نعیم خویش
ای یار بدگمان ز من آزرده چرا ❊ گاهی نگفته ام بتو حال سقیم خویش
صبر و قرار و تاب و توان را فرو گرفت ❊ جز غم نیافتم بفراقت ندیم خویش
از کوی آن پری حرکت را روا نداشت ❊ تا زدم بهمت قدم مستقیم خویش
از اهل خلق نیست بکس حاجت سوال ❊ آنرا که هست چشم کرم از کریم خویش
زرین قبا بهیچ نیرزد بچشم من ❊ من پادشاه وقت خودم در گلیم خویش

کشفی چو پشت پا زده بر هر دو کون
هرگز منه برون قدمی از حریم خویش

شب کرد در خانه چو جانانه فراموش ❊ در خانهٔ من آمده آن خانه فراموش

خون ریختن بعاشق دیوانه داب تست — ای یار مکن همت مردانه فراموش
جز نام تو حرفی دگرم نیست بخاطر — در یاد تو شد قصه و افسانه فراموش
خود را نشناسم که از جوشش تو لا — شد یاد تو هم از دل دیوانه فراموش
حسن تو چه حسن است که از ذوق تماشا — مشاطه ز زلف تو کند شانه فراموش
تا یاد تو شد همنفس جان حزینم — گشت از دل من محرم و بیگانه فراموش
در عشق تو یا کس محرم اسرار نگردد — خود را بغم یار کند تا نه فراموش

گفتی چو فتیل ست تماشای سر بزمت
ای شمع مکن صحبت پروانه فراموش

سرو بالای تو خوش عارض زیبای تو خوش — ای پری نام خدا هست سراپای تو خوش
چند گویم که رخ و زلف چنانست و چنین — ای بقربان جمالت همه اعضای تو خوش
هر کسی هست بعالم بخیالی سر و کار — دل سودازدهٔ ماست بسودای تو خوش
سخن تلخ تو چون قند گوارای منست — هر چه گوئی بمن از لعل شکرخای تو خوش
بکمر خونریز من خسته بیا بسم الله — خون من جای حنا زیب کف پای تو خوش
گرچه صد مرحله از راه وفا دور افتاد — باز دل میشود از وعدهٔ فردای تو خوش
رحم کن رحم که هر شب بغم فرقت تو — میکنم خاطر خود را بتماشای تو خوش
جای سودازدگان خانهٔ زنجیر بس است — دل به بند شکن زلف چلیپای تو خوش

سیر گلزار بهاران دگر روزی باد

کشفی دل شده باشد بتماشای تو خوش

نه آنم شعله روی که زد در جان ما آتش
که چون سرو چراغان هست از سر تا بپا آتش

گدا بین شعله خود دید از نگاه گرم سوزی کن
که افتاد دست در جان و دل من جا بجا آتش

کجا سنجد بمیزان قیامت آتش افروزان
که از آه شرر بارم چکد خود را بپا آتش

بر دیار مراآن روی آب من با من و هم
خدا یاد و ترا فکند بجان تا خدا آتش

ز چشم اشک از دل آه آتشبار میخیزد
بکار خویش حیرانم کجا آب و کجا آتش

نگاه گرم یار از سینه دل را میکشد بیرون
چه سحرست اینکه سازد هیچ کار کهربا آتش

بس چه نفس آتش فشانی تا کجا کشفی
که از سوز دلت افتاد بر ارض و سما آتش

سنبل تاتار هم گیسویش
رشک خورشید قیامت رویش

در بغل شور قیامت دارد
فتنه هست قد دلجویش

می فروشند بچین باد صبا
نکهت کاکل مشکین مویش

آنکه بی جرم کشد عاشق را
هر چه دارد این دل شده سویش

ترک من مائل خون تیغ زنیست
گشته سرگشته تپید در کویش

گشت در سینه دلم از دو نیم
زد چنان تیغ دو دم ابرویش

کشفی خسته ز جان بر خیزد
چون نشیند دگری پهلویش

غمزهٔ آن نگه کافرکیش — همچو زنبور بجان زد صد نیش
کرد صد رخنه بدل تیر نگاه — سینه از دشنهٔ چشمش همه ریش
دست بردار طبیبا ز علاج — درد افزود بدل بیش از بیش
آشنا گشت بآن دشمن جان — هر که شد تنگ ز دست دل خویش

کشتیا این مثل مشهورست
کردهٔ خویش همی آید پیش

شب کرد چو در بزم من آن آفت جان رقص — میکرد ز شادی دل هر پیر و جوان رقص
تا گرم برقص آمده این همه چون برق — دارد بتماشای تو چشم نگران رقص
از کثرت نظارهٔ رقص تو بمحفل — شد مردمک دیدهٔ نظارگیان رقص
دیدم که دم رقص بوای جان تماشا — میکرد چو بسمل در و دیوار مکان رقص
تا چند کنی رقص باین وضع که آخر — شد چون دل عشاق تو تا صبح توان رقص
از پیرهن سرخ تو بارد همه آتش — چون شعله بهوا داده هوا از تو نشان رقص

بس کن که ز رقصت دل کشتی شد پامال
ای من بفدای تو مکن باز چنان رقص

دلا از جلوهٔ جانانه می رقص — بیا ای شمع چون پروانه می رقص
دم رقص اضطراب برق حسن است — بیا در بزم ولی تابانه می رقص
دم وصلش وقت آه و زاری است — ز شادی ای دل دیوانه می رقص

اگر خواهی نجات از غصه و غم
بیا پای خم و مستانه می رقص

بنا دان شوخ خنجر بر گلویت
چو بسمل کشته شد مردانه می رقص

ردیف الضاد المعجمه

لی از سیر گل و گلزار بهار است غرض
از تماشای چمن نکهت یار است غرض

در چمن الفت صیاد گرفتارم کرد
ورنه از گشتن دام چه کار است غرض

ای پری این همه اغماض تو زیبا نبود
در شب وصل همین بوس و کنار است غرض

از وطرف کشتن من خنجر ابروی ترا
زخم تو بیشتر زخم دل زار است غرض

زاهدا روضه رضوان به تو ارزانی باد
عاشق دل شده را جلوه یار است غرض

بنگر آئینه اگر سیر چمن منظور است
زلف بگشا اگرت نکهت تاتار است غرض

به تماشای گلستان جهان گشتی لیک
شاهد سرو قد لاله عذار است غرض

ردیف الطاء المهمله

اکنون نه غصه چون نخورد هیچ تا سبز خط
روی ترا گرفته زیر نقاب سبز خط

سر گل خجل ز نور جمال تو شد چه دور
روییده از دست بر ورق آفتاب سبز خط

در گلشت بنفشه بر روی سمن دمید
از خوار کشید و بر رخ مشکناب سبز خط

گل کرد سبزه از ورق لاله اش نگر
کان تند خو نوشته برای جواب خط

رخسار آتشین تو گلزار آتش است
آورده چه بسان ز شعله حسن تو تاب سبز خط

[illegible]
[illegible]

کشتی چگونه عرضه دهم درد دل به یار
افتاد از طلاطم اشکم در آب غلط

از تو امید وفای شوخ بی پروا غلط | بی وفایی ها صحیح و آشنایی ها غلط
کی تسلی گردم از پیمان که یارب پیش از این | نسخهٔ عهدش بکر دیده ام آنها غلط
چون نوشتم نامه سوی یار شد از اضطراب | سر بسر مضمون غلط املا غلط انشا غلط
در من و مجنون تفاوت این قدر باشد به عشق | من بشهر آواره او در کوه و در صحرا غلط
غیر یوسف چون تو محبوبی نشد پیدا به خلق | بلکه او هم این چنین کی بود استغنا غلط
هر کتابی را که واعظ خواند بهر پند من | چون با سعادتش نظر کردم سراپا غلط
میرود هر کس که در کویش بجای میرسد | وای ناکامی که ما کردیم ره پیما غلط

آن پری از وعدهٔ فردا دلم خوش کرد و بود
کشتنیا امروز شد آن وعدهٔ فردا غلط

بی یار از جمال پری طلعتان چه حظ | جانان چو نیست در بغل من ز جان چه حظ
دستم مرا تا لب لعلت نمیرسد | از قند و شکر تو بکام و دهان چه حظ
در خلوتم چو رخصت بوس و کنار نیست | تنها مرا ز دیدن آن دلستان چه حظ
مرغی که در قفس پر و بالش شکسته شد | آن را ز لطف و مرحمت باغبان چه حظ
فصل بهار رفت و بجای گل ست خار | ای بلبل شکسته دل از گلستان چه حظ
خاطر اسیر کنج خموشی ست در فراق | افسرده را ز صحبت پیر و جوان چه حظ

تنها بگوشه صحبت من با خودم خوش است | در انجمن چو نیست کسی همزبان چه حظ
جانم هلاک غمزهٔ بی باک آن پریست | از عشوه‌های بی نمک مهوشان چه حظ
گر نشئه‌ای که از کرشمهٔ لعلت توان چشید | او را ز سیر باغ و گل و ارغوان چه حظ

ردیف الشین المعجمه

کس نیست واقف از دم آتش فشان شمع | پروانه آگه است ز سوز نهان شمع
از سرگذشت من اگرت نیست آگهی | بشنو تو ماجرای مرا از زبان شمع
تأثیر دود آه من است اینکه این قدر | طوفان ز دست جوش سرشک روان شمع
پروانه هم بجلوهٔ حسن تو شد کباب | تنها نه عارض تو زد آتش بجان شمع
چشم آشنا نشد دل ما جز آشنای تو | من سوختم بهجر تو تنها بسان شمع
با جلوهٔ تو نیّر جهان است بی چراغ | آتش ز دست روی تو در دودمان شمع
کسب فروغ اگر طلبی خویش را بسوز | این نکته بشنو از لب آتش فشان شمع

امشب ز سوز جگر هر لحظه در انجمن چو شمع | سوخت آخر آتش دل شعله جانم چو شمع
شادی و غم در دل من جمع از آن آمد و است | زار میگریم بروی یار و خندانم چو شمع
یار با آتش مراحمت گرفتار شما | جای اشک از دیده‌ام آتش افشانم چو شمع
مهربانی پیشه کن تا صبح چشم از من مپوش | امشب ای بی مهر در بزم تو مهمانم چو شمع
تا سحر عمرم و از دود من در هوای روی او | باز می‌آید بپروانه سحرگه یادم چو شمع

دوستم کامدن بی مرده ام از دست غم
بر فنای خویشتن هر لحظه گریانم چو شمع

کشتی از آتش فشانیهای چشم من بر آب
سوخت جان و دل ز اشک آتشین سامانم چو شمع

شمع بزم مدعی گردید یار یا دریغ
مبتلای او خیالست [illegible] گرفتار یا دریغ

از فراقم گرد باد تازه هر دم سر کشد
عندلیبم در چمن [illegible] یاد بهار یا دریغ

از کجا می آید طاقت مشکل که بیش از این
می برد رفتار او صبر و قرار یا دریغ

هرچه خواهی کن عنان خیر در دست تست
حالیا از دست ما شد اختیار یا دریغ

دل گرفتار شکنج زلف پیچ تو شد
از قفا طوق عقده نگشاید کار یا دریغ

بعد مردن هم دل سنگش نشد رحم آشنا
می رود دامن کشان یار از مزار یا دریغ

دامنش در وصل گل هم [illegible] دل آشنا
در بغل دارد و [illegible] باد صبا [illegible]

گل گرده است و چمن دل بهار داغ
گلشن تمام [illegible] لاله زار داغ

[illegible] چو مرهم [illegible]
[illegible] شمار داغ

[illegible]
[illegible] کنار داغ

[illegible] چو لاله [illegible]
[illegible] داغ

[illegible] آتش فشانی [illegible]
[illegible] داغ

[illegible]
[illegible] یار [illegible] داغ

آخر ز فیض دیدهٔ خونبار گشت پیدا
بشگفت لاله از سر شاخسار داغ

ای که می آیی ز گلگشت چمن خنجر بکف
عالمی در شوق دیدار تو دارد سر بکف

رخت خود بستم ز کوی یار و دارم سر قدم
آستین دیده جان لب دل مضطر بکف

دست رس تا پایش اکنون نیستم دیگر چه سود
یاد آن در تکیه بود آن زلف چون عنبر بکف

در خرام ناز او هر گام مستی می چکید
از کجا می آید این پیمانهٔ ساغر بکف

چون به دست خود زنم بر سر که بینم چشم من
مدعی بگرفت زلف آن پری پیکر بکف

جز من بسمل شکار ناوک نازت که شد
آستین و دامن از خون که داری تر بکف

بر رگ جان من دیوانه صد سوزن شکست
تا ز مژگان دارد آن چشم سیه نشتر بکف

سوز دل از روزن چشمم برون خیمه را
دانهٔ اشک جگر تاب بست با اخگر بکف

چون قتیل از تیغ نازت کشته شد عشقی دگر
بهر خونریز که داری از حنا خنجر بکف

تا چند در غم تو نمایم بیان حیف
یارب بریده باد بکامم زبان حیف

جا نیست ذکر حسرت افسون به زبان
وقت وداع یار که باشد زبان حیف

اکنون نصیب بریم دل سوگوار را
کر دست جا به سینهٔ ما کاروان حیف

حرف فسردگی ز بانم نمی رود
بر دل نشسته است مگر پاسبان حیف

یک غنچه هم ز گلشن امید وا نشد
پرورده نخل یأس را باغبان حیف

افسردگی ز خاطر محزون جدا نبود … شد از ازل بلوح دل من نشان حیف

گل کرد صبح پیری و کارت تمام شد
کشفی بگو بعد ازین داستان حیف

نیست چون من دیگری در سلسله جنبان عشق … گوی سر در صرفه زچوگان عشق

نعره مستانه ام هر بار شهر سباست … سینه ی کینه ام تخت سلیمان عشق

عقل جهان بین بود بازی طفلانه … را فلاطون هست طفل دبستان عشق

خون دل عاشقان میچکد از دامنت … فرش رهت هر قدم خاک شهیدان عشق

کاکل مشکینت زینت رخسار کفر … روی چو آیینه ات رونق ایمان عشق

بخیه زن زخم دل صد سوزن شکست … نیست به بند رفو چاک گریبان عشق

در دل کشفی شکست ناوک بیداد یار
گل کند از سینه اش خنجر پیکان عشق

روشن از شعله آه ست شب تار فراق … آتش عشق کند گرمی بازار فراق

منم و گوشه تنهایی و بیتابی دل … نیست امروز کسی مونس و غمخوار فراق

دم عشق تو عنانم بکف هجر افتاد … با من از روز نخست ست سروکار فراق

سیر گلزار به برنامه چمن روز سیاه … سوی گلشن نکند میل گرفتار فراق

سبق هجر مرا داد به بیداد استاد عشق … روز گار رقم حرف ست گرفتار فراق

نیست مارا نه وصل ز نصیب این عمر به تشنه … خون من ریز به بیداد گری یار فراق

گلشنی از خوی تو تنگ آمده از کوی تو رفت
بست از دست جفای تو به سر بار فراق

تا شد بساط خون دیده گریبان من از اشک
من سوخته جلوهٔ آن شعله نزادم
یک کس خبر از این من خسته نمی داشت
در گریه من خاصیت ابر بهار است
این گریه سرشار من آتش به سر ریخته
خونابه چشمم به نیست رنگ برآورد

چون صحن گلستان شده دامان من از اشک
مشکین شده پژمرده دل سوزان من از اشک
بر خلق عیان شد غم پنهان من از اشک
بشگفته چو گل شد رخ جانان من از اشک
آبی شده این کلبه ویران من از اشک
شد چون گل تر جیب گریبان من از اشک

[illegible]

گلشنی گر غصه زد دل شد نمی بایست
بی صرفه سحر شد شب هجران من از اشک

عضو عضوش یکدیگر نازک
نتوانم کشید نقشش در بر
ترسم از حدیث حال نیش که هست
دیده‌ام دوستان چمن گل
باشد آن نسترن گلشن خوبی
با بدیش دو گسسار پروردن

نیست تا سر آن پیکر نازک
آن پری باشد این قد نازک
خوبی آن شوخ سیمبر نازک
نیست چون لوبت دگر نازک
از گل تر زیاده تر نازک
گلشنی اشک ست از گهر نازک

شده دیده‌ام گلشن ... [illegible]

[illegible]

این قدر هست آن کمر نازک

میکند یار سوی ما نظر اندک … کرد تا شور محبت اثر اندک اندک

شب هجران تو چون شمع سراپا گریه‌ام … این تن زار مرا تا سحر اندک اندک

هر نگاه باشد ما را همعنان نظر چون دیدیم … شد سخن زار بر دهان و کر اندک اندک

گشت این شیوه که در بزم همه بی ان … زیر لب خنده و دزدیده نظر اندک اندک

نروم بار خود از آمدن یار امی تا صحرا … می توان گفت بگوشم خبر اندک اندک

دو سه روز است که سیاهش نوفای باغم … گر دو آه دل زار مرا اثر اندک

الحذر مشفقی از آن شوخ تغافل پیشه
می توان کرد بلطف بیش گذر اندک اندک

چکند رنگ تماشای بلا ازو اعضای آن کودک … بلای عاشق شیدا است سراپای آن کودک

بای اینکه همی از طرز نگاهش میشود پیدا … که ریزد خون مردم نرگس شهلای آن کودک

نزاد و شور بخشد هر قدم از طرز رفتارش … قیامت در بغل دارد قد رعنای آن کودک

دل از هم چو بسمل می شود از شوق در پیدا … نداشم در گرفتاری است اشب جای آن کودک

چو مجنون رشته خود را می کشم از شهر و صحرا … جنون تازه پیدا گشت در سودای آن کودک

تحمل بر نمی تابد دل بی صبر من خوش … کند گل خنده ای از شکل [illegible]

سخای شور شیرین ست شاید خوان مشفقی را
که در رنگین سخن لعل شکرخای آن کودک

بآن نا آشنا شد آشنا دل — ندانم تا چه خواهد کرد با دل
لقب هجر کسی آتش بتن زد — نمیدانم که جانم سوخت یا دل
مزن پروانه لاف از عشق پیشم — ترا خود سوخت بال و پر مرا دل
شناسی قدر من ای شوخ بدخو — ترا جای شود گر مبتلا دل
چه پروا در گلستان سر گل را — ز آه و قصه و اشک عنادل
دگر هرگز نگیرم نام الفت — اگر این بار میگردد رها دل

ازین آه و فغان عشقی چه حاصل
نمی گفتم ترا دادی چرا دل

از کشتنم ای شوخ ستمگار چه حاصل — خود گو که ز قتل چو من زار چه حاصل
مقصود تو دل سوختنم هست و گرنه — در انجمن از بودن اغیار چه حاصل
گل خار بود در نظرم بی رخ محبوب — بی یار مرا از گل و گلزار چه حاصل
درد دل عاشق ز دوا بهتر نیست — یاران ز علاج من بیمار چه حاصل
دل کام طلب آن بت پرست نخواهست — تنها شب وصلی که دیدار چه حاصل
نشتر بجگر میزند هر آن خط سبزش — بر زخم دل از مرهم زنگار چه حاصل
گل میکند از جیب و گریبان تو خونم — ای رشک چمن باز ز انکار چه حاصل
منعم نبرد چیز بجز کفن از حشمت دنیا — در زندگی از دولت بسیار چه حاصل

فریاد مرا آن بت غافل نکند گوش

کشتی زعفران پیش دیوار چه حاصل

خوش این کرشمه که شد وعدات قفا با دل — جفا جفا کند این ناز و این ادا با دل
بغصه میرود هم بر زبان چنین شب سوز — که در عشق چه انگشت آشنا با دل
دمی بشهر رود و دمی رود در دشت — رود هم باین تن حیران کجا کجا با دل
شکایت من و دل نیست حرف امروزی — که این معامله بوده است بارها با دل
ادب گذشت چو مهر سکوت بر لبها — باب دیده کنم عرض ماجرا با دل
گهی کی شنود جز حدیث عشق بیان — چگونه عمر شد و هم حرف ادعا با دل
ز این جهان تا کدورتی برسد — همیشه دم زنم از مشرب صفا با دل
نهفته سیر کشاده در شکایتها — تو خود بگو که کردی جفا جفا با دل

کشتی

ز رفتار دل خود چگونه نیست
چه چاره که در افتاد و کار ما با دل

چگونه میرود این جور و این جفا با دل — چگونه نیست که تو کردی جفا جفا با دل
سراغ منزلت ای جان چنان نشد پیدا — بجستجوی تو رفتیم کجا کجا با دل
بیا ببارگاه جمال تو بار کس نبود — گذشته ایم بکوی تو بارها با دل
بهر کجا که روی میروم ولی با تو — گهی بخانه ام ای جان تو هم بیا با دل
نمانده است مرا تاب ناله و زاری — بغصه سر دهم ای آه هم ترا با دل
چه غیر دل دگری نیست محرم رازم — کنم شکایت آن یار بی وفا با دل

من از غرور دل خود بر آمدم کشفی
خدا کند که شود عشقش آشنا با دل

پیدا نبود هیچ نکویت اثر دل
اکنون من بی دل ز که پرسم خبر دل

بر سینه از آن دوخته‌ام چشم تماشا
باشد که تو بی پرده درآئی ز در دل

تا شد هدف ناوک مژگان جگر دوز
خارا همه تن رشک برد بر جگر دل

از غصه سر سوزن تدبیر شکستم
تا ناوک مژگان تو شد رخنه گر دل

دیگر نتوان قصه سرجان سوز چه گویم
این دم که مرا سوخت نفس از شرر دل

صد شکر که فارغ شدم از فکر دو عالم
وا سوخت نفس ناله من خشک تر دل

خم شد چو کمان قامت از وسوسه کشفی
بشکست غم عشق بتان تا کمر دل

هر دم بخیال تو مرا خون رود از دل
یارب هوس روی تو ام چون رود از دل

جبریل هم از دست خودش گر چه بپرد
کی داغ غم عشق تو بیرون رود از دل

هرگز نتواند که رسد تا لب بامش
این ناله چه بی صرفه بگردون رود از دل

ای پند فروشان چه ضرور این همه غوغا
حاشا که غم یار بافسون رود از دل

این شوق که باشد که دم نامه نوشتن
از دست قلم افتد و مضمون رود از دل

آنرا که شنیدست ز افسانه چشم
یاد سخن لیلی و مجنون رود از دل

دل تا بی کشفی بنشسته بهجر مشکل ست

چون نام تو آید بزبان خون رود از دل

ای که با لطف دهی حرف ز غمخواری دل
تا بگوش تو رسیدست گزاری دل

راست گو راست که این سر که فروشی ز چیست
من گهی با تو نگفتم ز گرفتاری دل

تا به یک لحظه نیاورده‌ام عرض فراق
نازها داشت صبوری بجگرداری دل

می فروشم همه را آنچه که در بازنست
کیست امروز که آید بخریداری دل

یا ره راه تجلو نکند یا از سر لطف
گوش کن گوش خدا را سخن خواری دل

بیکسی میکشد امروز که بر بستر غم
نیست جز درد کسی بهر پرستاری دل

کشفی از درد جگر حرف زدن نتوانم
بخدا کار فتادست ز بیماری دل

تا چند کنم پیش حریفان گله دل
بر سم شده از زلف بتان سلسله دل

برداشت بسی کوه محنت را تن تنها
رستم نکند آنچه کند حوصله دل

فریاد جرس از لب تبخاله بود یاد
با اشک روان گرم رود قافله دل

بهر تو میان من و دل جنگ و جدل است
جز عشق تو از من که کند فیصله دل

گه صبر کند گاه زند دم ز شکایت
شد عرصه من تنگ از این ولوله دل

جز دست جنون عقده من واشدنی نیست
از پای خرد حل نشود مسئله دل

کشفی نگر امشب تلوا شدی این همه
از صدمه فریاد شکست آبله دل

چند آبی شود از دیدهٔ پرنم محفل — مکن از گریهٔ من خانهٔ ماتم محفل
چه بلا بود که چون برق دم جلوهٔ یار — گشت در چشم زدن درهم و برهم محفل
حسرت آلوده نگاهم برخ یار رساند — چون چراغ سحر آخر شده در دم محفل
همه تحسین بسر مجلس شده آن شوخ بمن — صبر زخم جگر و دل شده مرهم محفل
این قدر هم نفس مجمع اغیار مباش — بیشتر خانه نشین باشی و کم محفل
هر پری چهره ز من ناز فروش است امشب — هر نفس گرم شود از دم سرد محفل

تا کجا آه و فغان ضبط نفس کن شفقی
مکن از نالهٔ خود این همه پرغم محفل

افتاد تا بگردن جانم بلای دل — با آب دیده شرح کنم ماجرای دل
یارب چه ماجراست که از شام تا سحر — دل منتظر برای من و من برای دل
دل از برم رمیده رود سوی کوی یار — جان هم عنان گسسته رود در قفای دل
دل هرچه خواست کرد من اختیار اوست — صبر و قرار و هرچه که باشد فدای دل
جان و دل از شکنجهٔ عشق است در عذاب — دل مبتلای جان شد و جان مبتلای دل
از خون تازه ام بکف دست پای خویش — بست آن پری حنا عوض خونبهای دل
سائیده همچو خاک شد این استخوان تن — گردد همیشه بر سر جان آسیای دل
البته تا به هجر رقیبان جای تو داشتم — بودی بسینه آهن و خارا بجای دل

شفقی [illegible] چشم تر آب آشنا شود

همسایه تنگ آمده از هایهای دل

خون میچکد ز چشم ترم من برای دل	هر لحظه میرود به بام که های دل
شد لاله زار دامن و جیب از سرشک خون	گل میکشد ز دیده تر ماجرای دل
در گلشن فراق تو این تازه گل شگفت	باشد بخون خویش گلابی قبای دل
می گفتمش که با چو تو می عشق خویش نیست	این جور و این ستم که تو داری سزای دل
جان ناشکیب پیش میرود از جوش اشتیاق	تن میرود بکوچه جانان بپای دل
فریاد من ز چشم ملائکه ربوده خواب	تا شورش هر سحر همه شب هایهای دل
چون من کسی مباد که در عشق مهوشان	دل کعبه من خراب شد و من برای دل
بی اختیار تا سر آن کوچه میرود	صبر و قرار رفته و توانم فدای دل
گفتم بدل که در گره زلف او مباش	افتاده در گلوی من آخر بلای دل
گردیده است روکش آیینه سیاه ام	پیدا است صورت غم یار از صفای دل
بیگانه ام ز هر دو جهان تا بعشق یار	دل آشنای جان شد و جان آشنای دل

[illegible]

از سینه ام چه پرس که خالیست جای دل

در کوی خود امشب [illegible] گذر دل	[illegible] دوست که خوابیده شبها بهر دل
همواره تا [illegible] آخر [illegible]	[illegible] است که جا داشته [illegible] دل
شاید [illegible] چه [illegible]	از [illegible] شبها نشسته ام [illegible] دل

هوش و خرد و صبر و تحمل همه بگریخت — باقیست همین آه فقط همسفر دل

افتاد ز پا کاخ صبوری بفراقت — بشکست ز کوه غم هجران کمر دل

باشد بتن تنها طرف آن صف مژگان — یاران نظری بهر خدا بر جگر دل

آن شوخ جفاپیشه برحم آمده کشتی
بنگر که چها میکند آخر اثر دل

جز یار با که شرح کنم داستان دل — باشد که بشنود سخنی از زبان دل

گویا درین معامله یک جان دو قالب اند — دل همزبان جانم و جان همزبان دل

از جا نمیرود دل من گرچه آن جوان — از غمزه صد خدنگ زند بر نشان دل

من جبهه سا بعتبهٔ دل بوده ام ازل — پیشانی نیاز من و آستان دل

دیدی که رفته رفته چها خون گریستم — همراه اشک میبردم کاروان دل

ایمن نشسته ام ز هر فتنه گر که هست — دل پاسبان جانم و جان پاسبان دل

هر شب روانه قافله گرد دیگری یا — جز ناله کیست همره آه و فغان دل

حرفی بترکیب صحبت یاران نگفته ام — سوگند میخورم بسر جان و جان دل

کشتی چگونه صبر کند بی فراق یار
در اختیار خویش ندارد عنان دل

سحر آشفته چون بلبل بگلگشت چمن رفتم — بیاد آمد گل روی کسی از خویشتن رفتم

گریبان چاک طفلان پیش و پس شوری ز غوغایی — بدین سامان شب فرقت ز کوی او و عاشق کش من رفتم

کند در خاطر رنگ حنا تا شد ز خاک من — سبک چون بوی گل از کوچه‌ی آن گل بدن رفتم

بلاگردان و پیش بود دل پروانه‌سان امشب — سحر چون شمع با سوز جگر از انجمن رفتم

ندانستم که هر کس میرود آنجا نمی‌آید — غلط کردم بکوی آن غزال دشمن کش من رفتم

نگاهی بر قفا بنداشتم از جوش بی‌تابی — سراپا حسرت از کویت بتنگ جان بتن رفتم

چو بوی گل که با گل میرود چون گل ببوی او
بفکرش گشفیا هر جا که رفتم با سخن رفتم

دمیکه عارضت مه پاره است نظاره کنم — روم ز خویش و گریبان هزار پاره کنم

گرفتم اینکه قریب است وعدهٔ وصلت — ز بیقراری خاطر بگو چه چاره کنم

نهی اگر قدم از لطف بر سرم وقتی — غم نهانی دل یک بیک آشکاره کنم

حساب زخم برون می‌توان نمودی شوخ — بگو که داغ درون را چسان شماره کنم

ز دست صبر بجان است عرصه تنگ امروز — دل رفو زده را باز پاره پاره کنم

حکایت من و تو در میان نمی‌گنجد — اگر رسی بکنارم ز خود کناره کنم

برغم محتسب شهر گشفیا امسال
بفصل گل در میخانه را اجاره کنم

چون ابر در غم تو هر جا گریستم — گه بر در تو گاه بصحرا گریستم

شاید که گریه آب زند بر شرار دل — از شام تا سحر بتمنا گریستم

تا راز درد دل نشود فاش پیش کس — در کنج غم نشسته تنها گریستم

روز فراق با تو چگویم که چون گذشت
امشب بیاد روی تو از شام تا سحر
در ماجرای عشق تو آبم ز سر گذشت

تا من تو داشتم ز زبان با گریستم
استاده همچو شمع بیکپا گریستم
در موج بحر حسن تو دریا گریستم

کشتی بحر سرا دل من میرود ز جا
آمد بگوش قلقل مینا گریستم

در هجر هم و وصل یار دارم
شد دیده سپید همچو نرگس
این زخم که بر جگر عیانست
از غیر شکایتست بیجا
این شور جنون و جوش مستی
افسانهٔ عشق بس درازست

مجبورم و اختیار دارم
از هجر که انتظار دارم
از تیغ تو یادگار دارم
من شکوه ز خوی یار دارم
از آمدن بهار دارم
تا نظر اختصار دارم

از دست جفای لاله رویان
گلشن دل داغدار دارم

یاد ایامی که خون آلوده مژگان داشتیم
عاقبت گل کرد از اشک جگرگون داغ دل
دوش از غم خواب پیراهن چشمم نگشت
این زمان چون اشک باقی نیست در دامان ما

گریهٔ خود بی بیاد لعل خندان داشتیم
سالها در سینه راز عشق پنهان داشتیم
خار در پیراهن از یاد عزیزان داشتیم
پیش از این از درد و غم بسیار سامان داشتیم

چون قبای لاله‌گون زیب بر و دوش تو شد
ما هم از خون جگر گل در گریبان داشتیم

از غمت تا بود دست ما در آغوش جنون
چاک چاک از غصه هر دم جیب و دامان داشتیم

کشفی از خون جگر تر بود دامن چون حزین
جای دل روزی که ما در سینه پیکان داشتیم

در دل همیشه نازش شاهانه داشتم
ظاهر اگر چه ساز گدایانه داشتم

راضی شدند شیخ و برهمن ز وضع من
شکرانه که مشرب رندانه داشتم

سرشار کرد نرگس مخمور مهوشی
دوش آن قدر که لغزش مستانه داشتم

مهر بتان بدل چه قدر جوش میزند
در سینه بوده است که بتخانه داشتم

من بر بهشت و کون فروهشتم آستین
اکنون چه حیف دستی باید داشتم

جانانه بس غیور نماند بجان و دل
از جان و دل گذشتم و جانانه داشتم

ای همنشین ببین که ز تیغ جفای یار
خود قتل خویش کردم و پروانه داشتم

گردم غلام عشق تو هر چند پیش ازین
من هم دماغ خویش امیرانه داشتم

چون دور شمع روی تو گردیده سوختم
گویا بدل سرشته پروانه داشتم

کشفی گذاشتم سر خود زیر تیغ یار
نازم بخود که همت مردانه داشتم

چون [illegible] ترا می‌بینم
تو کجایی و ترا من به کجا می‌بینم

تا تجلی [illegible] افتاد
هر چه می‌بینم از انوار خدا می‌بینم

پیش رویت با ادب سجده فشانم هر دم — طاق ابروی تو محراب دعا می بینم

گره افتاد بسر رشتهٔ کارم رحمی — ای که هر گونه ترا عقده گشا می بینم

از غبار دو جهان لوح ضمیرم صافست — این همه از صحبت اصحاب صفا می بینم

بسکه محوم بخیال تو من شیدائی — هر کجا می نگرم روی ترا می بینم

آن احمد نظری لطف بکشفی انداز
که من او را ز غلامان شما می بینم

ایمان بتو بخشیدم دادم دل و جان هم — دیگر چه طمع داری دین بردی و دنیا هم

من هیچ نمیدانم یارب چه حجابست این — حیران تو چیز تنها محو تو تماشا هم

بی رحمی و بی دردی بارد همه از خویش — سخت است دل یارم از آهن و خارا هم

آشفته نه تنها از کاکل مشکینت — گردست پریشانم آن زلف سمن سا هم

در دیر و حرم هر کس با یاد تو می نالد — سوسن زبان دارد ذکر تو و ترسا هم

از راه غلط افتد بر پا چو نگاه او — رنجیده ز خود گردد آن سرکش و از ما هم

تنها نه منم نالان بی روی تو در محفل — صد خون جگر دارد جام می و مینا هم

آنی که بدیدارت خلقی ست تماشائی
مشتاق جمال تست این کشفی شیدا هم

روی او نادیده هر دم دیده را پر خون کنم — بینمش از دور اگر یکباره ندانم چون کنم

صورت خویش که من هر لحظه دارم پیش چشم — اشتیاقش دیده تا دیده را افزون کنم

این عجب صهباست کو ناخورده مستی آورد
آواز دل صبح برجسته آید بر زبان
گر تو دامن غنچه فرمائی درین حشت سرا
امشب آن سرگوش بر افسانه میدارد ز لطف

میروم از خود چو یاد آن لب میگون کنم
در دل خود چون خیال آن قد موزون کنم
جای دل پیشانمت از سینه ام بیرون کنم
قصه خود گویم و افسانه را افسون کنم

کشتنیا تا گذرد آن روی چون گل در خیال
دامن و جیب و کنار از خون دل گلگون کنم

جان بر لب و در دل هوس وصلی دارم
تا گل بخند رنگ شمیمت گلستان
بالاست بیک نیزه ز طوبی بی انگبین
آمیخت قضا صبر تو با شیره جانم
وارستگی از هر دو عالم شد حاصل
طوق کمر جان شده پیچ خم زلفت

تا چشم شود بسته نظر سوی تو دارم
در دیده بدل غنچه صفت بوی تو دارم
گر نظر آن قامت دلجوی تو دارم
پیوسته بسر موج غم ابروی تو دارم
تا من بکف این سلسله موی تو دارم
در گردن دل حلقه گیسوی تو دارم

کشتنی ز مزاحمت دل دلدار به تنگ است
من هم گله از سابقه خوی تو دارم

تا سر ز آب تیغ ستم تو نشسته ایم
واعظ تو بند خویش بجای دگر فروش
با اشک خون که چون شفق بنفشه میشود

دست از حیات خویش بیاد تو شسته ایم
بگذر ز ما که دست ز آزادی شسته ایم
از دل غبار فرقت احباب شسته ایم

نه جرعه نوشش باده عشق و ملامتیم | دامان زهد را بمی ناب شسته ایم

سامان عیش با همه صرف نظاره گشت | تا رو بآب دیده بیخواب شسته ایم

بنهفته ایم در دل خود مهر مهوشان | تا هم کتان بچشمه مهتاب شسته ایم

گشتی سپهر دو کون فشاندیم آستین
دست از هوای قاقم و سنجاب شسته ایم

تا سینه را بچشمه سیماب شسته ایم | دست از علاج این دل بی تاب شسته ایم

تا دل گرفته لاف صبوری زند بعشق | زخم جگر بجوهر تیزاب شسته ایم

آن ها که از عصاره گل بسم فشا خورد | آخر بآب گوهر شاداب شسته ایم

عکس رخش ز دیده گریان نگشت محو | این نقش را اگرچه بصد آب شسته ایم

تا سجده صاف صاف شود بر در قبول | با آب دیده گرد ز محراب شسته ایم

یاد گلیم برود از چشم اشکبار | شکرانه که دست ز اسباب شسته ایم

پرورده ایم نخل قد را بآب چشم | روی مراد با در نایاب شسته ایم

پنهان نگشت راز محبت بهیچ رنگ | هر چند روی زرد بخوناب شسته ایم

نفی الانکار ۱۲

گشتی مثال خاک لب بیشه کدوش
خونت ز دوست بر خنجر قصاب شسته ایم

جان را به نقد جلوه جانان فروختیم | دل را بدست دلبر فتان فروختیم

بیشک فضیلتیم که بدست پری رخان | ایمان و دین و عقل و دل و جان فروختیم

طفلان شهر کاغذ باد شش نموده اند
یار از خریدن دل من سر گران نشسته
ساقی تو می بیار که تسبیح و خرقه را
اکنون دم از نصیحت بی صرفه میزنی

سیپارهٔ دل که به بستان فروختم
هر چند من بقیمت ارزان فروختستم
از زهد خویش گشته پشیمان فروختم
واعظ برو به غم تو میان فروختم

سودای دل بزلف چه خوش گشت گشته
چشمش خبر نداشت که پنهان فروختستم

کشتند مردم به بیداد آنچنان جانی که من دارم
شده اشک جگرگون لاله زاری در بغل دارو
شب مهتاب یار و مطرب و می گوشه باید
ز لوح سینه خود پاک شستم لوح هستی را
بدل بشکست صد نشتر غم در روز هجرانش
سرشک خون چو گل از دیده خون بار میریزد

که دارد این چنین بی رحم جانانی که من دارم
گلستان گل کند از چشم گریانی که من دارم
که دارد این چنین از عیش سامانی که من دارم
بفیض گریه شاداب است بیابانی که من دارم
بود از سنگ آهن سخت تر جانی که من دارم
بود رشک گلستان جیب دامانی که من دارم

ز حیرت دیدهٔ من دیده قدر شد شفقی
نمی آید بخواب این چشم حیرانی که من دارم

بیا ای یار امشب در کنارم
بسر بردم اگر امروز تا شام
تغافل میکنی هر لحظه از من

که در یادت چو بسمل بیقرارم
ندارم طاقت فردا ندارم
نسیمائی که بس زار و نزارم

خدا را با بدیست بر بسته رحمی
اگر در دستم افتد دامن تو
ببین از صد درون تماشا کن غم ما را
غریبم خسته جانم دل فگارم
دگر صبرم کی گذارم کی گذارم
که از کویت نمی خیزد غبارم

نباشد چاره جز مرگ شفقی
که با سنگین دلی افتاد کارم

دگر آن چشم میگون مست بیداد است میدانم
غرور تشنه حسن خداداد است میدانم
بشوخی دست پیچ زلف مشکین میکشد دل را
بفن دلبری آن شوخ استاد است میدانم
حذر ای دل نه انداز نگاه شوخ عیاری
که چشم نیم بازش خواب صیاد است میدانم
بدین شوخی که مست نازلی باکانه می آید
همان نام خدا طفل پریزاد است میدانم
من بیتاب صبوری در غم عشقت [illegible]
بدرد است این بنا از پا در افتاد است میدانم
بدوران شد کاروان ناز او با مدعی امشب
که دل مشکل حریف لبریز فریاد است میدانم

شکار ناوک بیداد گردد چون حزین شفقی
سیاه غمزه آن چشم جلاد است میدانم

دگر آن چشم میگون فتنه پرداز است میدانم
نگاه شوخ او با غمزه همراز است میدانم
اثر از دیدن دو ابروان فتنه [illegible]
غرور حسن را این ناز و انداز است میدانم
غرامم تا چه خواهد گشت انجام خط سبزش
بهار حسن را این تازه آغاز است میدانم
تغافل [illegible] دارش [illegible]
که مژگان درازش چنگل باز است میدانم

متاع حسن و خوبی را قضا بگذشت و بارش
سراپای تو گویا بست زنار ز ست میدانم

شهید ناز خود را زنده با دشنام میسازی
لب لعل ترا این شیوه اعجاز ست میدانم

ز گفتار تو کشفی بند گلزار صفاهان شد
نوای شکرینت شور شیراز ست میدانم

فکندم سبحه از کف و دل بزلف یار می بندم
اگر این ست طفل برهمن زنار می بندم

بمحفل میدهم آیینه در دستش با این صورت
ره نظاره اش از دیده اغیار می بندم

مسیحای من از سر رفت و مرگ آمد ببالینم
کنون چشم از شفای این دل بیمار می بندم

مبادا گل کند راز نگاه الفت آلودم
بمحفل دیده از نظارهٔ دلدار می بندم

رقیبان سیه رو را شود تا عبرت از خویش
ازین رو تهمت جور و جفا بر یار می بندم

رقیب آن دست یار را چون حنا بندد من از غیرت
بهنگام نظر این دیدهٔ خونبار می بندم

ز بس می ترسم از خوی تو در بزم ای شفا دشمن
ز دیدن چشم می دوزم لب از گفتار می بندم

با فسونی مسخر میکنم آن دشمن جان را
طلسم دوستی بر گوشهٔ دستار می بندم

تحمل تا کجا از حسرت فریادت جور و بیدادش
تو کشفی باش اینجا من ازین دربار می بندم

دل خون شده از دست جفای تو جگر هم
بگذشت بعشق تو مرا کار ز سر هم

بر نعش شهیدی که شب از کوی تو بگذشت
دیدم که قضا گریه کنان بود و قدر هم

تنها نه منم از ستم و جور تو نالان
از تیغ تو آزرده شده [illegible] هم

منکر تو با این چشم غضبناک که دلها / از جنبش مژگان تو شد زیر و زبر هم
پنهان نشود راز محبت که غم عشق / گل میکند از رنگ رخ و دیده تر هم
نخل غم دل بی ثمر افتاد که در هجر / تاثیر ز آهم شد و از ناله اثر هم
امروز که دارد سر نظاره کران شوخ / از خانه بدر آمده با تیغ و سپر هم
گر دست دهد وصل تو در عالم مستی / بوسم لب لعل تو کشم تنگ به بر هم

کشتی ز کجائی تو که در معرکه امروز
صفهای غضبیان زده در هم

تا بدل از غم هجران تب و تابی دارم / سینه سوخته و چشم پر آبی دارم
پرسش حال من زار ضرورست ضرور / در بغل از غم هجر تو کتابی دارم
راستست روز جزا در کف من خواهد بود / غور کن غور که من با تو حسابی دارم
عقده دل نشود وا که من از شعله غم / مو بمو چون رسن سوخته تابی دارم
یا کرم یا سرم از تیغ جدا باید کرد / که ز دست تو شب و روز عذابی دارم
از تو امید وفا داشت دل ساده من / خود غلط کردم و از خویش حجابی دارم

کشتی از شهر بتان جست سفر باید بست
زود شو من نفسی پا برکابی دارم

ندانم تا چه از غم کاوکاوی در جگر دارم / نفس در سینه با من هر رگ جان نشتری دارم
شب وصل [illegible] من ز فریادی تمامی / نگاه [illegible] سوی فلک [illegible] دارم

ز جوش گریه شد نظاره هم مشکل که هر ساعت
من از بیم رقیبان آستین بر چشم تر دارم

گذشتن از سر جان و جگر سهل است ای ناصح
نمی آید ز من کز عشق خوبان دست بردارم

بیا بنشین به بالین یک نفس حالم تماشا کن
که درد دل فزون امشب شبهای دگر دارم

هدف شد سینه من تا دگر چون تیر امشب
نشانها سر ز پیکان خدنگت تا جگر دارم

ندارد صبح جز صبح قیامت این شب یلدا
شب هجرست امشب آشنا یاس از سحر دارم

در صحبت گل بوی تو گم کرد دماغم
گردد چمن از باد صبا بهر سراغم

داغ دلم از سینه نمیداشت فروغی
این چشم تر انداخته در عشق چراغم

از حسرت دیدار که بردم بته خاک
گل کرد چو نرگس ز کفن لاله داغم

تر دامنیم بی سببی نیست که امروز
از خود شده ام آن غنچه چون باده ایاغم

بر قال و مقالت ننهم گوش که تا صبح
گردید پریشان ز کلامم تو دماغم

زان روز که خواندم سبق از مدرسه عشق
از کلکل هر دو جهان است فراغم

گر شیخ ز افسون تو کی کار نیاید
تسخیر شد آن عشوه گر از لابه لاغم

باز از شعله من باز ز خس روش آموخته ام
او مرا سوخته است و منش افروخته ام

با خشت گرمی بازار تو شد خوار ترین
آتش حسن تو از عشق خود افروخته ام

لذت زخم خدنگ تو گلوگیر من شد
دل صدپاره خود را که بهم دوخته ام

همه از بهر نثار نگه ناز تو هست | نقد هوش و خرد و صبر که اندوخته‌ام

کشفی از سوز دل و دیده من هیچ مپرس
نتوان گفت که چون شمع زبان سوخته‌ام

تا بران عارض چون لاله نظر داشته‌ام | داغ در سینه و آتش بجگر داشته‌ام
شد روان از سر هر قطره اشکم دریا | چه قدر آب درین دیده تر داشته‌ام
این جگر همچو کتان پشته مهتاب که هست | یادگاری من از ان رشک قمر داشته‌ام
گردنم خم نشد از کشمکش بار جفا | تا بسر کوه غم عشق تو بر داشته‌ام
سینه از سوز نهان در تب و تابست مدام | دل به پهلوی جگر با که شرر داشته‌ام
از سنان کاری مژگان دلازار چه باک | من هم از آهن جگر سینه سپر داشته‌ام
دوش از غایت بی تابی اندوه فراق | دست خود گاه بدل گاه بسر داشته‌ام
دلم از کاوش غم خون شد و از دیده بریخت | تا ز مژگان تو نشتر بجگر داشته‌ام

رازت از رنگ تو شد فاش نه انکار چه سود
کشفی از درد نهانی که خبر داشته‌ام

در شب وصل عجب شد که در آغاز کنیم | یار مست کشش ما شد و ما ناز کنیم
طائر شوق وصال تو پر و بال گشود | وقت آنست که با سوی تو پرواز کنیم
تا بدانند حریفان که کسی بیجا نیست | امشب وصل در خانه خود باز کنیم
ای خوش آن بخشش که از شیوه نوازی ناگاه | یار در خانه ما آید و اعزاز کنیم

تا کجا هر نفس از غصه جگر باید خورد ـــ پاره‌های جگری طعمهٔ آن باز کنیم

راز دل فاش شود در شب یلدای فراق ـــ ناله با آه اگر همدم و همراز کنیم

با صدی یکه رسد تا لب بامت فریاد ـــ هر زمان ناله بقانون دگر ساز کنیم

بزنند اهل سخن مهر خموشی بر لب ـــ بلبل طبع اگر زمزمه پرداز کنیم

فصل گل است کشفی بچمن چون طالب
خیز تا شوری جنون رخش بساز کنیم

کجا نصیب که آن لعل شکرین تو بوسم ـــ اگر بخواب میسر شود جبین تو بوسم

بجای حرف چکد جانت از دهن هم گفتن ـــ زبان سحر بیان بهر آفرین تو بوسم

اگر رسم بسر کوی تو ز فرط تمنا ـــ جبین بسجده فرود آرم و زمین تو بوسم

همین خیال بود تا سحر درین شب هجران ـــ که روز وصل من آرزوی آستین تو بوسم

کجا شود که رسد دست من بدست نگارین ـــ همین بس است که از دور آستین تو بوسم

تو آن گلی که ملک از فلک خطاب بمن کرد ـــ که کاش همچو تو من روی نازنین تو بوسم

بگوی قاصد فرخنده پی بیار ز کشفی
که تا کجا بتصور رخ و جبین تو بوسم

هلاک غمزهٔ عشوه‌های ناز تو ام ـــ خراب شعبدهٔ چشم نیم باز تو ام

ز خاک من چه عجب گر دمد گل نرگس ـــ شهید غمزهٔ چشم کرشمه ساز تو ام

دگر نماند امید خلاص از دو دست ـــ اسیر پیچ و خم کاکل دراز تو ام

کجا بسیر گل و لاله اتفاق افتد
منم که فاخته همسر و سرفراز توام

بخشم چهره میفروز و جور کم کن
شکست بندهٔ عشق تو و نیاز توام

متاز این همه بی باک توسن کین را
بره فتاده میدان ترکتاز توام

چنان بعشق کهی بیتاب شد کشتی
بگو بگو که من از محرمان راز توام

دل بدادم من از جور تو حیران شده‌ام
این چه کردم که خود از کرده پشیمان شده‌ام

هرچه کردست بمن این دل بیتابم کرد
عاقبت با دل خود دست و گریبان شده‌ام

گرمی حسن گلوسوز سراپایم سوخت
امشب از عشق تو من سرو چراغان شده‌ام

همنشین حال پریشانی من هیچ مپرس
که پریشان تر از آن زلف پریشان شده‌ام

زلف هندوی تو بر هم زن ایمانم شد
مصحف روی ترا دیده مسلمان شده‌ام

یک نظر حال من از چشم خود ای شوخ نگر
آنچه میخواستی ای دشمن جان آن شده‌ام

جوش عشق است که در عالم پیری کشتی
من باین قالب فرسوده جوان شده‌ام

تا دل بدست دیدهٔ بیخواب داده‌ایم
از جوشش گریه رخت بسیلاب داده‌ایم

بر دل ز یار هرچه رود جای شکوه نیست
ما خود کتان بجلوهٔ مهتاب داده‌ایم

صبر و قرار و هوش و خرد را بدست یار
از اضطراب این دل بیتاب داده‌ایم

تا رفته رفته در دل سنگش اثر کند
بر ناله رنگ آتش و سیماب داده‌ایم

ردیف النون

زنگ رخ تو چون گل تر در نظر شگفت	تا از سرشک چشم ترش آب داده ایم
زلفش برخ فتاده و دل هم چشمش اسیر	بنگر چگونه شعله بسیماب داده ایم

آخر ز جور آن ستم ایجاد کشفیا
سر را بدست و خنجر قصاب داده ایم

هر دم کشد از غمزه و نازش هوس است این	یک ذره بکس مهر ندارد چه کس است این
گل کرد ز لعل تو دم بوسه شکستن	گر باغ وصالت ثمر پیش رس است این
دل گشت گرفتار شکنج خم زلفش	زلفش نتوان گفت اسیران قفس است این
در هر قدم از خاک دمد لاله و نسرین	صحرا نشده گلزار چه گلگون فرس است این
از ناله جانکاه دل قافله تنگ است	فریاد دل زار بود یا جرس است این
بوسم لب لعل تو ز شوخی چه مجال است	گر دست دهد بوسه بپای تو بس است این
یک دم نبود در شب هجر تو قرارم	سوزن بجگر میخلدم یا نفس است این

بیداد گری همچو فغانی دل کشفی
خون میکند و میرود آیا چه کس است این

امروز عتاب تو بمن بی سبب است این	هجرم دگری باشد و میرم عجب است این
طول شب هجر تو کم از روز جزا نیست	خود صبح ندارد عقب خود چه شب است این
برداشتن بار تبسم نتواند	نازک بود از برگ گل تر چه لب است این
بوسم مگر این لعل شکر بار شناسم	قندی است شکر یا لب تو یا رطب است این

می را سر بازار ز حور ای بت بی باک — در پرده بود خوب که بنت العنب است این
بنشست ز تنگی نکهت بر هدف دل — همدوش بود شیشه و غم را عجب است این

گستاخ مرو این همه در کوچهٔ آن شوخ
گستاخی با ادب باش که جای ادب است این

آه گرم از سینه آتشناک می آید برون — هر نفس دود از دل صد چاک می آید برون
آب چشم از سوز غم گشت اکنون جای اشک — لخت دل از دیدهٔ نمناک می آید برون
در فضای سینه تا بنشست نخل قد یار — آه از دل همچو سرو از خاک می آید برون
پاک باشد پاکباز عشق از عیب و نقص — گر در آتش افگنی هم پاک می آید برون
فیضهای ساقی را ببین که وقت می‌کشی — قطره گر بر خاک افتد تاک می آید برون
چون صدای کوه از هنگامهٔ فریاد من — ناله و درد از دل افلاک می آید برون
خوبی آن رو نسنجد کس به میزان نظر — حسن خوبان از حد ادراک می آید برون

گشت پیدا طرف کاکل شکسته تیغ افراخته
مست ناز از خانه آن بی باک می آید برون

درد هجران وی چه شور شیرین است این — هر فتنه که برپا شده در دهر قد است این
آورده همین بار جفا نخل مرادم — زان تخم که من کاشته بودم ثمر است این
هرگز نبود یک سر مو تفرقه چشم — سررشتهٔ جان و جهان یاد کمر است این
پرورده آغوش دل این طفل سرشکم — ای چشم مبیند ازو که لخت جگر است این

گل کرد خطش به رخ و حسن دگر افزود
خوش سبزهٔ نوخیز بهار دگر است این

خوبان جهان گرچه بخوبی همه خوب‌اند
خوبی که دل از کف برد هم خوبتر است این

هر لحظه بود یاد تو همره ز دل کشفی
از جاذبهٔ صدق محبت اثر است این

محو صفای حسنت رنگ پریدهٔ من
رام رهِ نگاهت هوش رمیدهٔ من

با هم نگشت رنگین از اشک لاله‌گونم
دارد دو دست بطوفان خونابه دیدهٔ من

عزم سفر ز دنیا پیداست از نهادم
پا در رکاب باشد قدِّ خمیدهٔ من

افسانهٔ محبت تا گفته ماند در دل
دارد خیال خفتن خواب رمیدهٔ من

شد از سرم گذارا بگذشت از دل تو
تیغ کشیدهٔ تو آهِ کشیدهٔ من

از تارِ جامهٔ من کردند طوق قمری
آرایش چمن شد جیب دریدهٔ من

کشفی صفیر بلبل افسرده شد ز گلشن
درد آفرین دلهاست کلک آفریدهٔ من

نام خدا خوشش برسد چابک سواری است این
صبر و قرارم میبرد صبر و قراری است این

آماده صد خشم و کین بسته کمر از روز کین
آلوده در خون بسته‌ای طاقت شکاری است این

خورشید روی مه‌جبین هرگز ندیدم اینچنین
روییش نگر زلفش ببین لیل و نهاری است این

نازک تن گل پیرهن رنگ رخش رشک چمن
نسرین بدن یاسمن رنگین نگاری است این

جان بیقراری میکند در سینه از دل میتپد
اشک از دو چشمم میرود از انتظاری است این

نخل الم سر میزند ز باد غم گل میکند / گلبرگ حسرت میدمد از خاک ترکیب این

مشفقی بی پا و سر جور و جفا از حد مبر
ای از محبت بی خبر رسم دیار ترکیب این

شد عرصه تنگ بر همه کس از فغان من / اکنون کسی نمی شنود داستان من

من از کمان ناله زنم تیر آه را / باید حذر ز صدمه تیر و کمان من

اشک مسلسل است و آن هم پیش پیش / هر شب از این قرینه رود کاروان من

پیوسته ظاهرم همه همرنگ با دل است / یکسان بود همیشه نهان و عیان من

ای همنشین ز همت والای من مپرس / آنم که شد فراز عرش معلی مکان من

زاهد برو به دیر و تو بدان سر نگشتم / گردید سجده گاه ملک آستان من

با تیغ تیز قطع نمایم کشم زبان / حرف طمع اگر گذرد بر زبان من

گم شد چنان که هیچ سراغش نیافتم / آن دل که بوده است نهان از روان من

مشفقی عجب همیشه بهارست گلشنم
از روی خسروان ندیده کسی بوستان من

چه خوش است بر رخ من در عشوه باز کردن / من و عشق و صد تمنا تو و حسن و ناز کردن

بنما بروی از امشب چه شب گذشت تا کی / من و دامنت گرفتن تو و احتراز کردن

دل و دیده در خیالت شد محو آنچنانکه / که ترا نمی توانم ز خود امتیاز کردن

ز جفا و جور بر من بکن آنچه میتوانی / نتوانست ترک الفت ز تو دلنواز کردن

کشفی
بفراق یار جانی سخنی مسازم کشفی
که خطاست در محبت گله را دراز کردن

بشوخی عشوه سازی پرفنی افتاده کار من | ز دست من بدست دیگری افتد اختیار من
نگویم شمع و گل آخر فرستاد آن چه خاطر من | گل امید من گل کرد از خاک مزار من
بهنگام وداعش خواستم تا روی او بینم | نداد از گریه فرصت جوش چشم اشکبار من
ز شب تا صبح دی شب بود آن گل ز آتش غم | بجز اندوه و حسرت نیست امشب در کنار من
بتی کز سادگی از خوبی خود هم بود غافل | کجا دارد سر پرسیدن شبهای تار من
جگر خون گشت و دل صد پاره شد تنگ است پیش از غم | نگه افتاد آشوب بلا بر جسم زار من

کشفی
بیا در شمع روی مرده ام شو عجب کشفی
اگر شمع مزارم کرد آه شعله بار من

هم آغوشی بحسرت نیست جانان سخت گوار من | نگه روز ازل بر نقطه چشم شد مدار من
هوس پیچیده از بس در هوای چشم گریانم | چو موج بحر خیزد دمبدم اشک از کنار من
مهیا شد سر و سامان من از فیض بی برگی | بگلستان گل مرجان و خزران باشد بهار من
چو بسمل می تپد دل در لحد از بیقراریها | همانا صفحه سیماب شد لوح مزار من
تعلق نیستم در خاکساری هم نرفت از دل | که هردم سر بر اوج چرخ می ساید غبار من
از شعله چشم خود رشته [illegible] این تن [illegible] | سیه شد روز من از دود شبهای تار من

کشفی
تنها سود هم وی از انقلاب آسمان کشفی

بگردش هیچ پرگار است دائم روزگار من

یا بکش از قهر یا از لطف خود احسان بکن — انتظارم میکشد یا این بکن یا آن بکن

قد برافراز و بیفشان طره را رخ برفروز — فتنه برپا کن بسر دین و دل و ایمان بکن

شاد فرمودن دل ناشاد حج اکبر است — خاطر ناشاد من از لطف خود شادان بکن

در حریم دل درآ ای کعبهٔ جان من بشو — روز عید است این طواف خانهٔ یزدان بکن

گر ترا میل شراب افتاد خون من حلال — ور دلت خواهد کبابی را دلم بریان بکن

قامت زیبات را تشریف رعنائی ببخش — سنت آمد سرمه آگین نرگس فتان بکن

گلشنی بیچاره نتواند خلاف رای تو
هرچه خواهی از جفا و لطف ای سلطان بکن

دمی به پهلوی ما بهر دل ما بنشین — برافکن از رخ خود پرده و تنها بنشین

بگو برای چه بسته این قدر حجاب چرا — برای بستن دل دیده هر دو جا بنشین

گرفته مردمک دیده از جمال تو نور — خوش آمدی ز ره لطف مرحبا بنشین

بجای اشک چکد پاره‌های دل از چشم — اگر بچشم خود این طرفه ماجرا بنشین

چو بتان یکی عمر گلشنیا گشتی
دمی بگوشهٔ تجرید با خدا بنشین

شمع من هر شب به پهلوی رقیبان جا مکن — هر دم از رشکم بسوزد خویش را رسوا مکن

فتنه را بنشان و بنشین یکزمان پهلوی ما — شور محشر از خرام ناز خود برپا مکن

خلوت وصل است امشب با تو مسکین تا کجا — بر گشا بند قبا را ناز و استغنا مکن

گرم جوشیها چو طبعش بسر ناز آورد — شرم میگوید بگوشش او که سر بالا مکن

در جگر از نوک مژگان تو صد نشتر شکست — آشنا با غمزه هرگز نرگس شهلا مکن

صحبت این ناکسان آخر وبال جان شود — گرم در بزم حریفان این قلم را جا مکن

یا دل و جان بتو داد دل مشتاقی از این سیمای ناز

یا آشنا دوستی زان شوخ بی پروا مکن

هر دم تبسم میکند هر فن چنین — یارب مباد در بیکسی دشمن چنین

شد رخنه رخنه زان مژه ام سینه تا جگر — خنجر نکرد آنچه کند سوزن چنین

از قطرهای اشک فزون گشت زر دل — دیگر با آتشم چکند روغن چنین

از دست دو خنجر رستم نتوان جان برد — گر دیده ام دو چار شکار افگن چنین

طوفان آتش است روان از دو چشم — یارب مباد شعله جوش زد از روزن چنین

بوی ترا برد ملائک بر آسمان — یوسف نداشت نکهت پیراهن چنین

مشتاقی بیا که به یوسفانی بپای خم

میرم بدست ساقی سیمین تن چنین

جان من روی تو دیدن نتوان — تا بجز هم تو رسیدن نتوان

تا سپه نظاره حسن تو کراست — نتوان روی تو دیدن نتوان

کی مگر کشیدن ناصل است — زیر خنجر تو تپیدن نتوان

تا سر کوی تو ای رشک بهار / گر شوم باد وزیدن نتوان
هوس بوسه شکستن عبث است / این گل از باغ تو چیدن نتوان
قطع الفت ز جهان آسان است / نتوان از تو بریدن نتوان

می‌فتد مشت تو کشفی از بام / دامن و جیب دریدن نتوان

از چشم من بآن رخ تابان نگاه کن / شکل پری بصورت انسان نگاه کن
ای دل باعتماد وفا این قدر مناز / بر قدر خویش و آن شه خوبان نگاه کن
آتش ز غصه در دل قدوسیان فتاد / تاثیر آه سینه سوزان نگاه کن
هر لحظه یاسمن بگریبان خود مریز / ای بی خبر بچشم حریفان نگاه کن
از چشم فتنه زای تو بارد کرشمها / بر شیوه های نرگس فتان نگاه کن
خوبان هم از جمال خود آسیب دیده اند / یوسف ز چاه رفت بزندان نگاه کن
سر تا سر است تیر تو رنگین بخون من / سوفار را ببین و به پیکان نگاه کن
جمع اند بی دلان چه قدر با بکوی تو / بر حال زار خانه بدوشان نگاه کن

آن طفل شوخ پیش ادیب است عشوه ساز / کشفی بیا بیا به دبستان نگاه کن

بت نازنین دلستان هست این / بلای دل و دین و جان هست این
چمن گل کند هر قدم در خرامش / گل اندام سرو روان هست این

زهر دشمنی یا که دل کرد با من | نگوئید کز دوستان منست این
نگویم بجز شمع از حالت دل | درین انجمن همزبان منست این
بسنگ فسان میزند تیغ خود را | اگر از پی امتحان منست این
نخوانم بجز قصهٔ عشق حرفی | ازین گویم و داستان منست این

بحال دل آن پری سوخت گشتی
ز تأثیر سوز نهان منست این

گل کرد غم نهانی من | از چهره زعفرانی من
دلدار کجا و من کجا هاے | ای وای بزندگانی من
یکبار مکن مرا فراموش | یاد آر ز جان فشانی من
از رفتن کوی آن ستمگر | مانع شده ناتوانی من
ق
قاصد چو رسی بشهر خوبان | با یار بگو زبانی من
کان خسته که نام اوست گشتی | گفته ست که یار جانی من

در هجر تو جان رسید بر لب
رحم آر برین جدائی من

بر دست غیر دست خود ای نازنین مزن | یا لاف عهد با من اندوهگین مزن
پرورده ام بخون جگر این سرشک را | ای چشم طفل اشک مرا بر زمین مزن
ای آه نارسا نرسی تا به بام یار | بی صرفه خیمه بر فلک [illegible]

دل بی تو گشت خون دگر از هجر خویشتن
اول خدنگ ناز تو کارم تمام کرد
آنگاه خستی ز زره و رسم عاشقی

آتش بجانم ای بت نازآفرین مزن
تیری دگر بسینه دوم و واپسین مزن
در کشتنم بطعنه بمن ای همنشین مزن

از سنگ خاره ساز دل خویش گشتنا
یا لاف صبر در غم آن مهجبین مزن

رفتند هم کرشمه کنان سرو ناز من
ور دیده دیدن تو دو فتنه برکشود
وز هیچ خستی زلف بتان کز زبان گذشت
زاهد ببین کرامت رندان بی نوا
پنهان کرشمه سر زده از چشم التفات
تا چند شکوه از ستم او کنی یار

یارب چه بار رود بدل تو نیاز من
شد فاش از کرشمه چشم تو راز من
شد ختم بر خطا همچو دور و دراز من
بی حیله ساخت کار مرا کارساز من
آنگاه کس نگشت ز راز و نیاز من
آخر بلطف ساخت همه دلنواز من

آن شوخ قصد کشتن عشقی کند غلط
کی میکند شکار مگس شاهباز من

پرورده شد بسایهٔ قد تو آه من
زلف بتان این شب دیجور عاشقان
آهم چنان کشیده بکوی تو می برد
زانرو که یاد رخ و زلف تو هوشیار

یک نیزه برترست ز طوبی نگاه من
سر سبز شد ز دود دل بخت سیاه من
گر دید ناله پیش شه دشاد راه من
باشد همین وظیفه شام و پگاه من

منکر مشو بغمزه دل از من که برده ‌‌ — ‌‌ دزدیدن نگاه تو باشد گواه من
خواهد فزون ز رحمت حق جرم بی‌شمار ‌‌ — ‌‌ در بارگاه عفو چه باشد گناه من

کشفی بروز حشر ببین نامه سیاه
در حضرت کریم بود عذرخواه من

تا سدره میرسد همه شب ناله‌های من ‌‌ — ‌‌ جبریل هم ترا بود از ناله‌های من
یارب چه ماجراست که هر لحظه [illegible] ‌‌ — ‌‌ امشب جگر برای دل و دل برای من
خود صحبت حبیب میان من و دل است ‌‌ — ‌‌ من میشوم فدای دل و دل فدای من
تا من غلام کوچه جانان شده‌ام ‌‌ — ‌‌ شد [illegible] پای چشم فلک خاکپای من
هر بی‌مشقتی شود از طالع زبون ‌‌ — ‌‌ گردد [illegible] آسیای من
از دام و گیر زلف بتانم نجات نیست ‌‌ — ‌‌ باشد که لطف خود بنماید خدای من
ای همنشین چگونه ببینم بچشم خویش ‌‌ — ‌‌ در [illegible] یار [illegible] شنید [illegible] من
حالی شود حکایت طول شب فراق ‌‌ — ‌‌ [illegible] اگر [illegible] من [illegible] من

بیجا بود شکایت بیگانه کشفیا
از دست خویش میکشد آشنای من

تا صبح تو [illegible] بپرداز نظر کن ‌‌ — ‌‌ هر جلوه این حسن خدا داد نظر کن
رخسار و قدش گلشن عیش است تماشا ‌‌ — ‌‌ ای دل تو ببین لاله و شمشاد نظر کن
وردل [illegible] زلزله از چشم [illegible] ‌‌ — ‌‌ [illegible] شده این خانه ز بنیاد نظر کن

شیرین دهنت گشت چرا بی سخن امروز — شد تازه دگر ماتم فرهاد نظر کن
گل میکند از رنگ قبا خون شهیدان — بر دامن جیبای ستم ایجاد نظر کن
از بار فراقت کمر حوصله بشکست — کوه غم هجران بسر افتاد نظر کن
تا چند جفا ای بت بی رحم خدا را — بر بیکسی این دل ناشاد نظر کن
زد ناخن بیداد تو نشتر برگ جان — فوارهٔ خون از مژه بگشاد نظر کن
دور است لبی از روش بنده نوازی — بر همچو منی این همه بیداد نظر کن
آنی که بود حلقه بگوشش تو جهانی — از لطف بحر بنده و آزاد نظر کن

عشقی که بود از دل و جان خاص غلامت
بر بندهٔ خود ای شه بغداد نظر کن

بینیم که بیجا میکشد این چشم تر من — سیلاب رسیدست ز پا تا کمر من
تا کوی تو از ضعف رسیدن نتوانم — امشب بشب هجر تو سنگ است بسر من
از جور خود است ای بت بی رحم چه دانی — بیداد تو دل داند و من یا جگر من
شد خانه ز خون جگرم رشک گلستان — رنگین همه گردید چو گل بام و در من
اکنون بر این سوخته جان هیچ نماندست — عشق آمد و واسوخت همه خشک و تر من
من ذائقهٔ قسمت دنیا نشناسم — شد روزی از دل خون جگر ماحضر من
چون من هدف ناوک چشم تو گردید — تا سینه سپر کرد دل بی خطر من
تا چند کشم محنت هجران تو آخر — از بار غم هجر دوتا شد کمر من

کشتی درم فریاد تو آن شیخ من گفت
این کیست که می آید و نالد بدر من

یا رب چه چاره وای برین روزگار من — برگشت همچو طالع برگشته یار من
گاهی نشد که چین ز جبینش فرو رود — با همچو بدمزاج در افتاد کار من
نی نامه نی پیام و نه حرف و حکایتی — تسکین شود چگونه دل بی قرار من
باد صبا ز کوچهٔ جانان نمی وزد — چون موسم خزان شده فصل بهار من
گاهی خیال زلف و گهی فکر عارضت — خوش بگذرد بیاد تو لیل و نهار من
از فیض عشق سینهٔ من خانه باغ شد — بشگفت همچو لاله دل داغدار من
از جوش گریه آب ز پا تا بسر رسید — طوفان برآمد از مژهٔ اشکبار من
این حشر من که دل ندهد کس بمهوشان — یاران کنند کنده بلوح مزار من

این گل شگفت از چمن عشق کشتیا
زد بخیه بخون من آخر نگار من

چگونه است که چها میرود بجان بی تو — رسیده است بلب جان ناتوان بی تو
جگر چو خانهٔ زنبور شد ز نشتر غم — نفس بسینه کند کاوش سنان بی تو
ز حال چهرهٔ من با جسد دل گل کرد — شگفت زردی رنگم چو زعفران بی تو
مریض عشق ترا کار با خدا افتاد — چگونه است که چنین است یا چنان بی تو
ز اشک و آه دل و دیده ام برآمده است — کشیده نالهٔ سر خود بآسمان بی تو

نه مطلبی ست بدنیا نه خواهشی بی تو — گذشته ام ز سر و کار این و آن بی تو

نه میل کس نه خبر دارم و نه کس ز من — فقط همین دل شیدا است رازدان بی تو

بیا بیا که ز غم جانم نه روشن است امشب — اجل نشسته بدنبه چو پاسبان بی تو

چگونه در غم هجرت شکیبد مستغنی
زند بسنگ سر خویش هر زمان بی تو

چنان نه بخت من بر بستر خوابگاهان پهلو — که تا صبح قیامت بر نمی خیزد از آن پهلو

پرستاری ندارم بر سر بالین تنهائی — اگر گرداندم امشب از این پهلو بآن پهلو

معاذ الله بسر جبرئیل سوزد از دم گرمم — زند گر آه آتشبار من بر آسمان پهلو

به پهلوئی که دل مشغول است از او شب هجران — نشانیدم خیال وصل آخر بر همان پهلو

شنیدم ناقه محمل نشین میرود امشب — نمی آید صدائی بر زبان ساربان پهلو

جبین با قشقه شاید نشان کرد آن پری امشب — که فریاد فلک سا میزند با کهکشان پهلو

گذشت از انتظارش سالها در خواب مستغنی
به آغوش تمنا کی نهد آن جان جان پهلو

مرا پیوسته دارد در نظر ترک کمان ابرو — کجا دل را نگهدارم از آن چشم و از آن ابرو

گذشتی صید دل عشقی در نظر آورد صیادم — که تیر غمزه دارد در کمین چشم کمان ابرو

فدای این چشم مستانه ز خویش همسایه چشمش — که بر طرف چمن انداخت مشکین سایبان ابرو

مقابل با خیالش کرده ام تصویر پیوسته — کجا دارد آن چشمان آن چنان آن چنان ابرو

چه سازم چون کنم یا رب بدیت که بنشینم / بود آماده قتلم نهان چشمش عیان ابرو
کجا این قامت موزون کجا این نرگس میگون / ندارد هیچکس از مهوشان این دلستان ابرو

هنوزش عالم طفلی ست ای کشفی خدا حافظ
جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

بر دست دل ز دستم رخسار مهوش تو / از پا فگنده ما را بالای سرکش تو
رخسار آتشینت صد شعله زد بجانم / شد برق خرمن دل بی دود آتش تو
از ناوک نگاهت دلها تپیده در خون / کافی ست لشکری را تیری ز ترکش تو
تا کی ز سعت جانی اغیار سنگدل را / چون میر فرش بینم بالای مفرش تو

خون میرود ز چشمش تا دیده است کشفی
دندان ز درج لبان لعل منقش تو

فتنه در آغوش دارد قامت دلجوی تو / میزند پهلو بخورشید قیامت قدی تو
زلف پیچان تو مرغ از سدره آرد بدام / میکشد صید حرم را حلقهٔ گیسوی تو
از کف مشاطهٔ باد نسیم نافه زار / مشک میریزد نسیم از زلف عنبربوی تو
بجهر جان من رقیب تازه پیدا کرده تو / نیست بیجا بودن آئینه بزانوی تو
این زمان یار من بیچاره تا در مشکل ست / یاد آن روزیکه جایم بود در پهلوی تو
به نشد زخم جگر از تیر بیدادت [illegible] / باز دامن میکشیدی تا دل سوی تو

یکدو گام از در تو هم همره تا بالینش بیا

نعش کشتنی ای ستمگری بر دار از کوی تو

دل من برد دل ستانی تو — آفت جان شد این جوانی تو
در جهان تازه طرح خونریزی — ریخت این رنگ ارغوانی تو
گل سرخ شد نمود نارنجی — عکس دستار زعفرانی تو
غیر دشنام ای وفا دشمن — نشنیدم گهی زبانی تو
این زمان جز جفا نمی بینم — چه شد آن لطف و مهربانی تو
خبر مرگ من یقین ست که نکند — ای بسا شنا سم ز بدگمانی تو

در جهان باز تازه شد کشتنی
قصهٔ عشق داستانی تو

تنها نه مراد ارد دل تنگ دهان تو — غلطیده بخون سرها از تیغ زبان تو
جان میکند از لعلت هنگام سخن گفتن — اعجاز مسیح ست این یا سحر بیان تو
امروز تو ای بدخو هم بزم رقیبانی — بودیم گهی با هم از هم نفسان تو
تا چند خود آرائی از غمزه تماشا کن — تنگ ست نفس امشب بر منتظران تو
کی کبک دری دارد رفتار باین شوخی — بر پاست قیامتها از سرو روان تو
شد کام و زبان شیرین از حرف تو ای قاصد — پیغام من دادی شکر بدهان تو

شد نیست فقرا کت شاید که سر کشتنی
آلوده بخون بینم امروز سنان تو

در خاک و خون تپیدم از چشم رهزن تو	مردم دگر چه گویم خونم بگردن تو
خواهی در آتشم افگن خواهی بآتشم ارز	بر باد رفت خاکم و با پای توسن تو
از سرگذشت حالم هیچ آگهی ندارے	یعنی چه رفت بر من امشب ز رفتن تو
نظارهٔ جمالت افزود حسرتم را	افروخت آتش من از باد دامن تو
از شیوهٔ نگاهت هوشم پرید از سر	شد آفت دل و دین وز دیده دیدن تو
از بندهٔ فدائی این است آرزو که	سرتا بپا چو خون شد از من رسیدن تو

تا چند آه و زاری گلشنی ز ناله دم کش
برپاست حشر امشب از شور شیون تو

کی شود شاد دل از سیر گلستان بی تو	گل ز آتش بود لالهٔ نعمان بی تو
در غمت لخت جگر میچکدم جای سرشک	گرد گل رنگ تو از دیدهٔ گریان بی تو
این گل دوستی نیست که از شکر بهار	دشمن من همه گشتند رقیبان بی تو
رفته رفته شط خون تا کرهٔ نار رسید	جوشش از دیدهٔ گریان شده طوفان بی تو
گرمی یاد تو چون شمع تنم زار گداخت	من چه گویم که چه کرد این شب هجران بی تو
قاصد از من ببر دلدار همین باید گفت	که دل زار شکیبد بچه عنوان شب بی تو

گلشنی سوخته اختر بفلک انجم را
می شمارد همه شبهای بیتابان بی تو

من هیچ ندانم که پری یا بشری تو	قربان جمال تو چه زیبا پسری تو

هرگز من ای شوخ که بی وجه نباشند ‌ ‌ ‌ هر لحظه در آیینه چرا می نگری تو
پرورده ام از خون جگر این گل و بیت ‌ ‌ ‌ از نخل مراد دل شیدا ثمری تو
دی روز بکام من دل باخته بودی ‌ ‌ ‌ امروز چه دیدی که از آن دگری تو
ق
با مردم کم قدر مجوش ای بت بی باک ‌ ‌ ‌ خود را نشناسی که چه عالی گهری تو
آیینه ببین تا خبر از خویش بیابی ‌ ‌ ‌ از حال خود ای آفت جان بی خبری تو

آنی که ترا بر سر و بر دیده نشانند
کشفی چه شد است این که چنین دربدری تو

تنها نگشت این دل شیدا فدای تو ‌ ‌ ‌ هر کس که دید روی تو شد مبتلای تو
نخل کرده است این ثمر از نخل دوستی ‌ ‌ ‌ عالم تمام دشمن جان شد برای تو
غیر از دل ستم کش خارا مزاج من ‌ ‌ ‌ آرد که تاب ناز شکیب آزمای تو
انصاف ده که این همه بیداد تا کجا ‌ ‌ ‌ از حد گذشت بر دل زارم جفای تو
منکر مشو ز قتل که از خون من هنوز ‌ ‌ ‌ آلوده است دامن و جیب قبای تو
آگه نه که چون دل شیدا بخون تپید ‌ ‌ ‌ آن دم که غیر بست حنا را بپای تو

تا چند آه و ناله و فریاد کشفیا
همسایه تنگ آمده از های های تو

هست خون من جان باخته بر گردن تو ‌ ‌ ‌ ای پری روز جزا دست من و دامن تو
آب گردید دل سنگ و در دیده نداد ‌ ‌ ‌ هان مگر رحم ندارد دل چون آهن تو

یک نظر دیدی و با زم خبر از خویش نماند — چه بلا بود ندانم نگه پرفن تو

این قدر دل به تماشای تو بی تاب نبود — آفت جان شده در دیده نظر کردن تو

همچو شمعی که بفانوس بود جلوه فروش — هست روشن ز قبای تو صفای تن تو

عالمی کشتهٔ انداز تو شد می ترسم — تا چه آرد بسرم غمزهٔ صید افکن تو

گشت ضیا توبه کن از عشق که ای خانه خراب — دوست با هر که شوی می شود او دشمن تو

من دست کشیدم صنما از طلب تو — دندان زد اغیار چو گردید لب تو

تا کی عوض قند بما سرکه فروشی — مردیم ز آزردگی بی سبب تو

از تلخی گفتار تو آزرده دماغم — حنظل بگلو ریخت ز شیرین رطب تو

روز من آشفته چو زلف تو سیاه است — دیگر چه کند با من مسکین غضب تو

از من نشود دست کشم از طلب وصل — تا جان رود از تن نگذارم عقب تو

در دیده غم عشقت همه گفته بدل ماند — زد مهر خموشی بلب من ادب تو

گشتضی تو چه دانی که چها میرود امشب — بر مردم همسایه ز شور و شغب تو

افسرده شد از خوبی نزاکت بدن تو — رنگ گل تر میچکد از پیرهن تو

از رنگ قبا بوقلمون شد تن سیمین — همرنگ گل و لاله بود نسترن تو

باشد سخن تلخ تو شیرین بمذاقم — دشنام خوش است از لب شکرشکن تو

ردیف الهاء

یارب چه بلا تشنه بخون ست نگاهت | فریاد ازین نرگس جادو فگن تو
حرف دهنت در نظرم جای کلامست | در گوش خودم تا رسد از سخن تو
ریزد همه جان از لب لعلت دم گفتار | اعجاز مسیحا بود این یا دهن تو

کشفی نکند رحم بحالت بت بدخو
دانم که مسلمان نشود برهمن تو

اکنون ترا چه شد که چنین زار گشته | گل بوده چو بلبل بیمار گشته
از عارض فسرده و رنگ پریده است | گل میکند که تا ز گرفتار گشته
شوقت همیشه جانب کوی که میکشد | نادیده صورت که چنین زار گشته
این کاوکاو از مژه های دراز کیست | از تیغ عشوهای که افگار گشته
یکبار نقد عقل بدست جنون مده | واقف نه که تازه خریدار گشته
هیچت چو اشک دیده من اعتبار نیست | رسوا چنان بکوچه و بازار گشته
آگاه گشته از غم شبهای تار من | امشب که گرد آن در و دیوار گشته

از حال زار کشفی خود بی خبر مباش
کز درد و غم تو نیز خبردار گشته

الله الله چه نوجوان شده | آفت دل بلای جان شده
اندکی از لطف خود زیاده مکن | ای که فی الجمله مهربان شده
نرگس از دیدنت نصیب گرفت | چه قدر گنج رایگان شده

گرچه در حسن خویش یکتایی
هر کجا بنشست عیان شده

هیچ نادیده جرم ای بی مهر
از چه پابند و سرگران شده

آستین را به چشم تر دارم
تا که از چشم من نهان شده

کشته‌ای مرگ تو مبارک باد
کشته غمزهٔ فلان شده

تویی که دیده و حرم الفتش ره زده
چه خوش نقش و جهان را به یکی نگه زده

بدور عارضت این خط عنبرافشان نیست
ز مشک ناب چه خوش هاله گرد مه زده

مگر اثر به دلت کرد نالهٔ عاشق
که در محبت او حرف سخن که زده

دلا به آن صف مژگان طرف شدی نازم
که خویش را تن تنها بر این سپه زده

نگیر دوار که آماده گشته‌ام امروز
گره مباز که در کاکل سیه زده

مگر به دختر رز مبتلا شدی ای شیخ
که خویش میکده خود را ز خانقه زده

چو ذره سر به هوای تو مست گشتی
تو همچو مهر به چیره رخ برین کله زده

بسمل شدیم باز تپیدن چه فائده
جان با خشم آه کشیدن چه فائده

چون دست من به دامنت ای گل نمی‌رسد
بوی ترا ز دور شنیدن چه فائده

اینجا که غیر با تو کس نیست این بیا
دزدیدن نگاه و ندیدن چه فائده

از بند دام زلف امید خلاص نیست
ای مرغ دل و گر نه پریدن چه فائده

شد چاک چاک سینه و شد پاره پاره دل
دیگر مرا ز جامه دریدن چه فائده

آن یکه تاز گرم تر از برق می رود
بیهوده در پیش ز دویدن چه فائده

در دیدن نگاه تو کارم تمام کرد
ای بدگمان ز تیغ کشیدن چه فائده

کشفی چو خار عشق بپای دلت شکست
اکنون ز کوی یار رمیدن چه فائده

نشستم از غم هجر کسی بروز سیاه
که سوی آینه هم از حیا نکرد نگاه

تو آن گلی که زلیخا بخواب اگر دیدی
هزار یوسف مصری گذاشتی در چاه

نه غیر محرم و نی قوت فغان باقی
خبر چگونه کنم امشب ز حال تباه

گهی نشد که گذاری قدم بدیدهٔ من
با نتظار نشستم همیشه بر سر راه

چو گفتمش که منم بندهٔ تو گفت بناز
برو برو که من از نام هم نیم آگاه

شدست تا سر بامش بلند شیون دل
چه سود اگر بفلک سر کشیده ای آه

بخون تپیده جهانی ز دست بیدادت
بگو ز کشتن کشفی چرا کنی اکراه

امروز باز ظرف گله ام شکسته
آیینه دیده که چنین سنگ شکسته

پیداست از گسستهٔ صبر آزمای تو
گر غارت شکیب کسی طرف بسته

تا خرمن مسیح رسیدست شعله ات
ای برق آه از دل زارم که جسته

ای عندلیب زار بیا گر بسر کنیم
با دل شکسته ایم تو هم دل شکسته

کشفی ز دست تیغ تو در خاک و خون تپید
دیگر بگو کمر پی قتل که بسته

ستم امروز بما از چه روا داشته‌ای
دوش با دوست که جا در بر ما داشته‌ای

بگنند ریخته ای بت کافر خونم
غلط است اینکه بدل ترس خدا داشته‌ای

من بقربان تو خونریز که شد منظورت
انکه محضر بکف خود ز حنا داشته‌ای

کشتهٔ دست تو با جان ابد دمساز است
در دم تیغ مگر آب بقا داشته‌ای

بی حجابانه که از خانه بدر می آئی
ای پری چهره بگو عزم کجا داشته‌ای

ای دل آن ماه بپا بین بر و زیبا بنشاند
باز از آن دشمن جان چشم وفا داشته‌ای

دوش تا صبح لب از ناله نبستی کشتی
قوت آه و فغان را چه بلا داشته‌ای

ای که هر جا جلوه با حسن دلارا کرده
عالمی را بر جمال خویش شیدا کرده

لمعهٔ حسن تو نور افشان جهان افتاده است
کز پس صد پرده روی خویشتن پیدا کرده

در جمال مهوشان بنهفته نور خویش را
باز حسن خود بچشم خود تماشا کرده

شاهد خلوت نشین تا سر بازار شد
همچو من بسیار کس را خوار و رسوا کرده

رخت جان و دل مرا از گرمی حسن تو سوخت
سینه را از سوز عشقت طور سینا کرده

ای که نور روی تابانت نگنجد بعرش
در دل این بنده حیرانم که چون جا کرده

قامت موزون خود را تا بناز افراختی
کشتی هزاران فتنه برپا کرده

چه شد گر من جستم نخشیده
مگر جستی از شیر بشیشه

من از چشم محجوب تو یافتم — که شب در بر غیر خوابیده

حیا تا کی از روی خود پرده گیر — رخ خوب را از که پوشیده

بخلوت نرسید چنین نازها — نگه را ز شرم که دزدیده

سرت گردم از راه انصاف گو — چو من عاشق خسته جان دیده

چه دانی ز بی تابی جان من — چو بر خاک ره اسب نغلطیده

حلاوت چکید گشتیا از لبت
لب شکرین که بوسیده

ای که خنجر بکمر تیغ بدوش آمده — از پی قتل که سرکش بجوش آمده

رنگ خونی که بود باعث این نقش و نگار — که چو گل از سر و پا باده پوش آمده

دوش از جور و جفای تو جهان بیهم شد — باز امشب بسر عربده خروش آمده

یاد ای که دل و دیده من میدانند — چه قدر نام خدا جلوه فروش آمده

بهتر آنست که از عشق بتان توبه کنی — ای دل مست کرنفی الجمله بهوش آمده

با کسی غاشیه بر دوش نگشتی ای دل — پیش آن شوخ چه سان حلقه بگوش آمده

گشتی امروز که زد بر لب تو مهر سکوت
تو که چون آتش افسرده خموش آمده

کاکل از ناز پراگنده بدوش آمده — بخبر دار ای جان جلوه فروش آمده

کارت ای آه که از عالم بالا گذشت — با قد یار مگر دوش بدوش آمده

خشمگین چین بجبین درهم و برهم کاکل
ای بت هند خجل پیش تو خوبان چگل
برهم آتشکده از پرتو رقص تو شد
ای دل از دایرهٔ عشق برون پا مگذار

از کجا این همه سرگرم خروش آمده
چهره زرد سر و باده له پوشش آمده
تا تو جواله صفت بر سر جوش آمده
چون تو از روز ازل حلقه بگوش آمده

سرنگین چشم که پوشیده امشب شمعی
تو که چون بلبل تصویر خموش آمده

حشو و پرداز که با ناز و ادا آمده
از نگاه تو چکیدا نچه بخاطر دارم
من بقربان خرامت که برفتار شتاب
غنچه خاطر پژمرده ببوی تو شگفت
نپسندم که باین حسن و جمال این همه ظلم
باش یک چند که این دیده و دل خانه تست

می تراود که پی کشتن ما آمده
تو که با تیغ و سپر بر سر ما آمده
گرم گرم این همه چون برق چرا آمده
بدم صبح که مانند صبا آمده
ای پری چهره تو بر جور و جفا آمده
بی بصر [illegible] مهر و وفا آمده

[illegible]

گفت آن یار ستمگار به شمعی از ناز
کز کجا بوده امروز کجا آمده

زلف بر چهره که از ناز برافراخته
[illegible]
عالم از دست تو [illegible]

از پی قتل که سامان دگر ساخته
[illegible] که رفتی و کجا تاخته
تا ز ابرو [illegible] تیغ جفا آخته

با من ای شوخ ستمگار ز انکار چه سود / با حریفان دغا ساخته پرداخته‌ای
پیش ازین کشتن عاشق بهانه سهم نبود / طرح این شیوهٔ بیداد تو انداخته‌ای
بجمال قد رعنای کسی هستی ای آه / علم خویش که بر عرش برافراخته‌ای

غمزهٔ چشم که زد راه خواست کشفی
که تو امروز چنین هوش و خرد باخته‌ای

شیدای جمالت را خلقی ست تماشائی / از حرقه تو هم هنگامی محو خودآرائی
خنجر بگلو دارم از غصهٔ تنهائی / جان بی تو بلب آمد وقت است که باز آئی
زیر قدمت هر جا شد لاله و گل پیدا / رو دید ز کف پایت گلدستهٔ حنائی
ای وای چه حسن است این قربان جمال تو / چون برق هم دیدن در دیده نمی آئی
زد راه دل و دینم ترسا بچهٔ امشب / شد ناله و فریادم ناقوس کلیسائی
ریزی بجفا تا کی خون من مسکین را / باید ز خدا ترسی ای کافر ترسائی
رنگ سمن و نسرین از هیبت تو ریزد / شد قطع بر اندامت این جامهٔ زیبائی
دی بر سر کوی تو گشتند هوائی را / دیگر چه خبر پرسی از عاشق شیدائی

از ناز دمی بگذر بر مقبرهٔ کشفی
ای در کف پای تو اعجاز مسیحائی

من میرم از غمت تو مسیحائی کیستی / ای درد بخش من مداوای کیستی
بیگانگی ز طرز خرام تو می چکد / ای آهوی رمیده صحرای کیستی

از دست صبر بر دل ما رست عرصه تنگ
از ما نهفته جا بکنار که کرده
ای چشم از چه رو مژه بر هم نمیزنی
هیچت ز کار و بار دو عالم خبر نماند

ما ترک یکه تاز بی نمکا کیستی
ای بادهٔ مراد بمینای کیستی
در انتظار نرگس شهلای کیستی
ای دل بگو که صرف تمنای کیستی

آب حیات از لب تو موج میزند
کشتی بگو که تشنهٔ لبهای کیستی

شکسته طرف کله مست ناز می آئی
کشیده تیغ بدست گشاده بند قبا
ادای ناز ز طرز خرام میریزد
مباد حسد ترا دیگری زند بنگ
زمین ز خون شهیدان نگشته خشک هنوز
تو میرسی و من از چشم زخم می ترسم

مگر بغارت اهل نیاز می آئی
بقتل تشنه لبگان چه خوش بساز می آئی
کرشمه ساز بزلف دراز می آیے
بیا اگر بسر ترک ناز می آئے
بگو که تشنه بخون که باز می آئی
چنین که نام خدا دلنواز می آئی

مگر نبستن کشتی کشیده ناز ترا
که نیمه راه برفتی و باز می آئی

در کوی یار دیدم هر گوشه کربلائی
آن سو که در فراقش خون گشته اند لبها
از آتش تمنا خود را مسوز است دل

زخمی نشسته جائی بسمل فتاده جائی
بی پرده از ادای عاشقان جدائی
کی پادشاه خوبان دارد سر گدائی

در مجلس حریفان افسردگی نباید	ساقی تو جام پر کن مطرب بزن نوائی

پرسی که کیست کشفی میگویمت ز حالش
بیچاره بی نوائی دیوانهٔ مبتلائی

دزدد و نظر از ناز و کند باز نگاهی	بر شوخی آن چشم فسون ساز نگاهی
یا رب چه ضرورست که بر حال من زار	گاهی نکند آن بت طناز نگاهی
می دید بسوی دگر از راه غلط باز	افتاد بمن طرفه خدا ساز نگاهی
سازد دل این زیر و زبر جنبش مژگان	افتد بکه این خانه برانداز نگاهی
بی درد جفا تا کی و بی رحم ستم چند	گاهی بوفا سوی من انداز نگاهی
کردی نگه از ناز و ربودی دل و دینم	ای دشمن جان باز کن از ناز نگاهی

کشفی همه اسرار دل و دیدهٔ پرخون
شد منکشف از شوخی غماز نگاهی

نکند سوی من از لطف نگاهی گاهی	بچه امید بگیرم سر راهی گاهی
میشمرا شد لب زخمم همه تا حرف تبسم	میکشم از دل پر درد کم آهی گاهی
بر تنک ظرفی من خنده زند از سر ناز	سر کنم شکوه ز سودا ز خال سیاهی گاهی
قانع عشق تو نظاره که از آن دست	بس بود یک نظر از سالی و ماهی گاهی

کشفی دست بگیری تو اسیر [illegible] از دور
چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی

بود از نازه من در دلش عجب غوغائی — من بجائی بلا بودم و این دل جائی

گشته شیوهٔ آن باده فروشیم که داشت — قدحی بر کفش و در دست دگر مینائی

بچه اندازه کنم صبح شب هجران را — نه مرا دل که شمارم نه ترا پروائی

امتداد شب هجران ز سر شکم پیداست — که روان از سر هر قطره بود دریائی

تاخت بر کشور جان غمزهٔ ترسازادهٔ — که دل و دین مسلمان شمرد یغمائی

حرفه از شیوهٔ او عقل ملاحدین نبرد — کار من افتاد بآن عشوه گر هر جائی

کمتر کسی از جلوه پرستان تو چون مشفقی نیست
عاشقی خسته دل غمزده سرگشته بلائی

میکشد سوی کسی هر دم مرا بوی کسی — هر زمان یاد آیدم خوی کسی روی کسی

این نمیدانم که پامال خرامم یا نیست — فتنه‌ها برخاسته هر شب بسر کوی کسی

نوک مژگان سیه‌مستان شکست بر پهلوی دل — بگذرد آنم ز سر از تیغ ابروی کسی

سوخت دل از شعلهٔ حسن گلوسوز تمام — آتشم در جان فتاد از گرمی خوی کسی

شد مشام از نکهت جان پرور او نافه زار — بلکه بند مشک تتار افتاد گیسوی کسی

زنده نام بلبل از طرز نگاه فتنه زاست — سحر سامری تازه شد از چشم جادوی کسی

یک نفس راحت نصیب مشفقی کی باشد
بیقراری میکشد دامان دل سوی کسی

بی گنه کشت مرا نرگس فتان کسی — بعد از این دست من و گوشهٔ دامان کسی

این همان تا سر کویش نگذارند ای وای … یاد آن روز که بودم ز ندیمان کسی
عقده در کار من از زلف خط یار فتاد … نگشاید دلم از سنبل و ریحان کسی
گل کند از گل رخسار و لب میگونت … که تو مهمان کسی بوده ای جان کسی
بر سر دین و دلم کرد قیامت بر پا … فتنه روز جزا سرو خرامان کسی
شمع رخسار تو هم دیگری روشن کرد … بیت ابروی تو شد مطلع دیوان کسی

دوش از فرط غم و غصه بسر جان میداد
کشتی زار که بود دست یاران کسی

یاد آن روز که در دل هوسی داشتی … صبر کم ناله فزون گریه بسی داشتی
هیچ بسته شد اکنون دل افسرده من … ای خوش آن دم که چو آتش نفسی داشتی
دوش در کوچه دلدار که پنهان رفتم … بر عقب دیده ز هم عسسی داشتی
کس نپرسید که در عشق بتان حال تو چیست … بیکسی زار نگشتی چو کسی داشتی
خارج از کشمکش سر دو جهان خاطرم بود … طایر دل که نه پابند قفسی داشتی
ره غلط کرد بگوئی تو دل شیدائی … گر چه در سینه صدای جرسی داشتی

دمبدم بود ز غم آن گل چو حریفم کشتی
درد دل گفتی اگر همنفسی داشتی

بدستی طرف دامان بدستی تیغ کین داری … بگو امروز از خون که رنگین آستین داری
ز آغم زیبا خوش که باشی ای فتنه دشمن … که امشب تا کمر افکنده زلف عنبرین داری

غلط کردم که دل دادم ترا ای شوخ هرجایی — ندانستم که با روی چنان خوی چنین داری

همانا گوش بر گفتار دشمن داشتی امشب — که بجرم کشتنم بالیده بر دوش آستین داری

غلط باشد گمان دوستی از چون تو بی‌مهری — همانا مدعی را بهر داغم همنشین داری

نگارا دلشکسته دامن بکمر تیغ ستم در کف — پریشان زلف بر رخساره و چین بر جبین داری

بدین سامان که خوش نازم خود مستانه می‌آیی — سرت گردم بیا گر بر جانم قصد کین داری

چه سود از بنده‌ای سرو چمن با این قد رعنا — چو من چندین غلام پاکباز کمترین داری

ق

مسلمان زاده شوخی نامسلمان خوانده‌ام قشقی — گذشتم از سر ایمان اگر این است دینداری

خوش جلوه طراز امشب آن جان جهانستی — عشق من و حسن او مهتاب کتانستی

می‌سوزم و می‌میرم پروانه صفت امشب — آن یار وفا دشمن شمع دگرانستی

خونریزی و جلادی و بی‌رحمی و بیداد — هر فتنه که می‌زاید از چشم فلانستی

من هیچ نمیدانم در عشق چه پیش آید — این تازه سرو کارم با تازه جوانستی

از دیده نگه سویم هر کس دو اشارتها — این تیغ و سپر حاضر این تیر و کمانستی

ریزد همه جان و تن از لعل شکر بارش — اعجاز مسیح است این یا سحر بیانستی

آتش زده‌ام قشقی در خرمن صبر امشب — حال دل زار من چون شمع عیانستی

ای راحت جان فیض دلارام جان کیستی — آمد بشور قسمت جان طیب دلستان کیستی

[illegible]

خوناب دل از لخت جگر بهر تو دارم حاضر	جامم که میداری ز بخت مهمان خوان کیستی
در انتظارت سوختم هر شب همی تا روز چون شمع	ای شب چراغ خانه ام شمع شبستان کیستی
ناگه ز دل کردی گذر غافل رسیدی از کمین	ای غمزه بیداد گر تیر کمان کیستی
زاهد میان کعبه در اسباب دل بر سوخته	از آتش بی دود تو از دود دامان کیستی
شد زعفرانی رنگ گل نسرین بنفشه شد بلا	تیر که افتادت بدل از کشتگان کیستی

کشفی صفیر نالهات خوش لهجه میدارد بگو
ای بلبل خوش داستان از بوستان کیستی

می آیی از کجا و دلارای کیستی	باری بگو که جان تماشای کیستی
آشفتگی ز هر بن موی تو میچکد	ای دل اسیر زلف چلیپای کیستی
آیینه را مقابل خود کرده ای پری	از من بپرس اینکه تو شیدای کیستی
چون سرو سر کشیده روی سوی آسمان	ای آه در غم قد رعنای کیستی
در پا خلیده تا بدماغم رسیده	ای خار غم بگو که ز صحرای کیستی
یاران ای خدنگ غمزه دل و جان فدای تست	خوش آمدی ز نرگس شهلای کیستی

اکنون ترا ز هستی خود هم خبر نماند
کشفی بگو که محو تماشای کیستی

بی پرده ترا بینم و در دیده نیائی	حیرانم ازین حسن که فتنه زند کجائی
در پرده ترا دیده و از خویش گذشتم	دیگر چه کنم گر تو ز رخ پرده گشائی

دانم که سر قتل من غمزده داری
امروز که سرگرم چنین ناز و ادائی

اکنون که عنان دلم از دست بدر شد
ناصح تو کمن پیش من این هرزه درائی

در سینه من از یک دو نفس بیش ندارم
وقت است اگر یک دو قدم رنجه نمائی

جان بهر تو صد بار بلب آمد و برگشت
نازت نگذارد که تو از در بدر آئی

کشفی بغم عشق گر از صبر زدی لاف
شایسته بیداد و سزاوار جفائی

که پرسد از دل من عشق مهوشان تا کی
ز شام تا سحر این ناله و فغان تا کی

بگو بگو دل شیدای من ز تو پرسم
که آه و ناله کشد سر بآسمان تا کی

گذشتم از سر جان باورت نمی آید
چنین معامله ای یار بدگمان تا کی

رسید فصل بهار و دمید گل بچمن
بغیر من نکنی سیر بوستان تا کی

ز آه سرد و رخ زرد گل کند آخر
بگو که عشق بتان را نهم نهان تا کی

بحال زار من خسته رحم باید کرد
رسید جان بلب ای شوخ امتحان تا کی

بزن که سینه سپر کرده در حضور توام
کشی بقبضه خود تیر در کمان تا کی

دل حریص قناعت نمیکند هرگز
کنم شکایت آن یار مهربان تا کی

کشاده کار نگردد ز هیچکس کشفی
بریم حاجت خود را باین و آن تا کی

ناله من گر اثری داشتی
یار ز حالم خبری داشتی

آنکه بگفتار مسیحا دم است | کاش سخا گم گذری داشتی
خوار نگشتی دل زار این فقیر | جز تو اگر چاره‌گری داشتی
این همه بر بنده نکردی جفا | شکل خود ار در دگری داشتی
دوش در آن کوچه بحالم گریست | هر که ز غم چشم تری داشتی
زلف گر از چهره برافراشتی | شام غریبان سحری داشتی

نامه ندادی بکبوتر ز رشک
کشتی اگر بال و پری داشتی

زدم آتش بمغز جان تا کی | سوختم از هجر شمع سان تا کی
سر کشد پی تو در شبان فراق | دود آهم بر آسمان تا کی
این قدر جور و این قدر بیداد | تا کی ای شوخ بدگمان تا کی
گوش کن ناله فلک سا را | زار نالم بر آستان تا کی
شب بپایان رسید و صبح دمید | عشوه و ناز در میان تا کی
در فراقت کشم به سینه آه | بر فلک خط کهکشان تا کی

کشتی از غصه خانه روشن کرد [illegible]
ای پری آخر امتحان تا کی

چو من سلطان عشقم خانه ام شاهانه [illegible] | دران آن شاه خوبان جهان همخانه [illegible]
بعشق شمع رویان [illegible] | بجا آیی الی زدن سینه گم پروانه [illegible]

لباس من نه از تقوی در پرندان نمی‌شید
اگر مهر بتان در سر نوشتم شد رقم آخر
نمی‌خواهم نمی‌گیرم سر و سامان دنیا را
عبث شد زود شیشه بر سر دو معشوقه جان

کلاه لاابالی بر سرم بنداز تا باشی
ولی اندر شکست این سینه بتخانه تا باشی
چو من دیوانهٔ عشقم مرا چیانا تا باشی
چو من مسمار در این هست مردانه باشی

چرا او داد این عقل و فراست را به من ساقی
مرا در عشق محبوبان دل دیوانه تا باشی

ز بختی خون من زار چنین تا باشی
گلشن تازه بگوئی تو ز خون گل کرد
خون من صد گلکب در این اروش تا زنده
دل هم شمع بیالین من خسته نشست
از نسیم بدیت عطر فروش است صبا
در خم زلف تو شد دل بهدف [illegible] گشت

پرسش عاشق بیمار چنین باشی
زیب بام و در و دیوار چنین باشی
قند شیرین باید و گفتار چنین باشی
اهل هم و مونس و غمخوار چنین باشی
گل چنین باید و گلزار چنین باشی
بهر [illegible] و دار چنین باشی

جان چکید چیای آتش زان لب شیرین ساقی
لب شیرین باید و گفتار چنین باشی

[illegible] باشد باز دگر هی آئی
اضطراب دل [illegible] نتوانم گفتن
اشک [illegible] و دیده [illegible] گرید [illegible]

از کجا این همه گرم آئی گل تری آئی
آن [illegible] که تو از خانه برون می‌آئی
من [illegible] تو وقت [illegible] آئی

دم جان‌بخش تو امروز مسیحائی کرد / از سر کوی که ای باد سحری آمده‌ای
از گلستان وصال تو گل یاس رسید / کی در آغوش من خسته جگر می آئی

غالباً کشتن عشقی شده منظور امروز
بی‌محابا نه که با تیغ و سپر می آئی

کله کج کرده و بند قبا بگشاده می آئی / دو زلف عنبرین از بر دو سو سر داده می آئی
چه خوش نام خدا این ناز و تمکین من به قربانت / ز چشم من تماشا کن که چون شهزاده می آئی
چنین آشفتگیها سر نزد در طره رفتار / مگر افشان ز خیزان از خمار باده می آئی
کجا رفتی کدامین مه‌جبین راه تو زد یا رب / که در چشم تماشائی چو خط جاده می آئی
از آن آه و فغان بی ناله و فریاد و بی زاری / چه شد ای دل که امشب بر من بی‌باده می آئی
نگو بی و بپای خویش رفتی این چه شد ای دل / که می بینم به دوش دیگران افتاده می آئی

مرا از سیه‌بهای تو روشن میشود عشقی
که در دست همان خود دل خود داده می آئی

آنکه زلفش تا کمر زیب قد رعناستی / آستین بالیده بر قتل من شیداستی
همچو من دیگر که بنشیند به این خورشیدها / آشنا با سرمه بازان نرگس شهلاستی
خال دل بر لحظه چون سیماب آتش دیده است / تا به کی تابیم آن عارض زیباستی
الوداع ای صبر طاقت الوداع ای عقل و هوش / بر سر بیداد بازان آفت دلهاستی
الله چه تبسم چو نقشش پا به خاک کوی یار / همت والای من بر عالم بالاستی

میرود دامن کشان از کشتگان ناز بیش
هر کسی امروز از لعل تو کام خود گرفت
رحم می آید مرا بر حال خود کز سادگی

آن بت بی رحم یارب بخت بی پرواستی
حیلهٔ وصلم فقط بر وعدهٔ فرداستی
میروم جائی که آنجا فتنه ها برپاستی

کردهٔ ضبط نفس گلشنی بخشم بنگین چه شود
رنگ عشق و عاشقی از چهره ات پیداستی

ای وعده فراموش ز من یاد نکردی
هرگز نتوانم که کنم شکوه و شکایت
دیگر چه طمع از تو کند مرغ گرفتار
از بهر من خسته جگر ای بت بی رحم
خود کشتن عاشق بجهان رسم قدیم است

گاهی دل غم پرور من شاد نکردی
خود راه وفا بستی و بیداد نکردی
پیشت بقفس مردم و آزاد نکردی
آن جور کدام است که بنیاد نکردی
از بهر من این شیوه تو ایجاد نکردی

گلشنی چو حزین ضبط نفس داشتی از غم
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

خون شد دلم از دوری دیدار کجائی
بی روی تو عالم شده تاریک بچشم
صد زاهد محراب نشین بهر تو امروز
در یاد تو هر دم چکدم از رگ جان خون
درد دل زارم نشود به ز مسیحا

جانان برسم از شوق تو ای یار کجائی
ای نور نظر شمع شب تار کجائی
رسوا شده در کوچه و بازار کجائی
ای مرهم زخم دل افکار کجائی
ای چاره گر عاشق بیمار کجائی

در کعبه و بتخانه ز نام تو نشان نیست — ای در طلب سجده و زنار کجایی

ناکام ز وصل تو رود کشتی شیدا
بنده بفراقت ز جهان یار کجایی

هیچست نبود وای جان بیدادی دل کشتی — ای وای دل کشتی ای وای دل کشتی
چشمت کمین امشب بنده کرد کمانی را — قربان سر تیرت شد های دل کشتی
با خیل چشم کیست جانانه خبر نیست شکستی — وسعت چه قدر دارد صحرای دل کشتی
گر دید نه دولت ز نازت ز جوش [illegible] امشب — افزود خمارت را صهبای دل کشتی
در دیده نگه پنهان جان تماشا ها — در پرده کمند چشمش یغمای دل کشتی
[illegible] یا ناز ابروی شست [illegible] — هرگز نبود رستم همتای دل کشتی

یارب [illegible] دل کشتی جای دل او کردی
[illegible] در دل شکسته ز غم جای دل کشتی

دوست ز نالهای دل [illegible] تو دشمن کردی — هیچ دشمن نکند آنچه تو با من کردی
[illegible] گذاشت بدل — جگر از مژه صد رخنه چو سوزن کردی
[illegible] در [illegible] — لکی کجا پاس وفای [illegible] کردی
گلشن رخسار چه گل [illegible] بود — بس کن ای آه کز آن لاله چو سوسن کردی
چنانه [illegible] باش [illegible] — چون درون دلم از ناز نشیمن کردی
اشک [illegible] — این چراغ از نفس گرم تو روشن کردی

سینه چون لانهٔ زنبور شد از تیر نگاه
خانهٔ خاص غم خود همه ویران کردی

وه چه کافرکیشی ای بت زنّاربدوش
گر چه من شیخ بُدم ساله برهمن کردی

خواب از دیدهٔ مردم شده اشک فشانی
آن قدر ناله بهر کوچه و برزن کردی

آل احمد شده ام زار و پریشان مددی
مرشد جان مددی هادی ایمان مددی

مضطرب آمده ام قبلهٔ حاجات توئی
محرم راز خدا صاحب عرفان مددی

درد من به ز علاج دگران نتوان شد
مرهم خسته دلان عیسی دوران مددی

اندرین دشت بلائی سر و پا افتادم
ره غلط کرده ام ای خضر بیابان مددی

منکه پروردهٔ الطاف تو بودم ای شاه
بدرت آمده ام بی سر و سامان مددی

کی دمد صبح مراد از افق رافت تو
تیره بختم شده چون شام غریبان مددی

تازه کن گلشن امید من از باد مراد
آبیاری چمن رافت و احسان مددی

رخ برافروز که پروانهٔ رخسار توام
من بهمراهی توای شمع شبستان مددی

روز روشن شب و جست بجائی که منم
مه تابان مددی مهر درخشان مددی

گر شود فیض ز بار چمن همت تو
مگس شهد فرستد بسلیمان مددی

رتبهٔ جرم من از پایهٔ حد اگذشت
عاقبت گشته ام از کرده پشیمان مددی

میشود غرق بطوفان بلاها کشتی
آتش آمد ز کمر تا بزنخدان مددی

ای عارض تابان تو خورشید اوج دلبری
این حسن کی دارد بشر حور می دانم یا پری

برگ سمن یا پای تو سرو است یا بالای تو
از نرگس شهلای تو گل کرد رسم کافری

باشد دگر اندازه تو یوسف غلام ناز تو
این سینه چون نازک تو یا هست صبح خاوری

سر بر فلک سرو قدت داری چه عالی البته
طوبی نباشد همسرت یک نیزه زان بالاتری

این لعل شکربار تو جادوست یا گفتار تو
از شوخی رفتار تو شرمنده شد کبک دری

گه در لباس زعفران گه لاله گه زعفران
در چشم من ای جان جان هر دم برنگ دیگری

شاهانه باشد جاه تو خیل پری همراه تو
گیرد خراج چون ماه تو باج از بتان آذری

با من بود از خشم و کین پیوسته چین بر جبین
روی چنان خوبی چنین یک بست یا جادوگری

در عشقت از سوز جگر چون شمع دارم چشم تر
آهم ببین اشکم نگر بر بستر خاکستری

این حسن و این خوبی نگر شمسی ندانم یا قمر
خود من غلط کردم دگر فی تو چیز دیگری

گشتی گدای کوی تو هر دم فدای روی تو
جان میدهد بر بوی تو باشد که بوسش منگری

اگر ای جان جان من بیائی
دل و جان از غمت یابد رهائی

خرامم در غمت صحرا بصحرا
کجائی ای نگار من کجائی

زشان و شوکت تو کم چه گردد
اگر گاهی بخواهم رخ نمائی

سراپای تو گلزار تماشاست
ز هر عضو تو بارد دلربائی

رسد بی صرفه گر دو دل غمت هم
هزاره ناله تا با هست سائی

گناهم نیست چون عشق تو آمد قسمت — نمیدانم چنین با دشمن چرا است

گدائی کوی جانان ست مشفقی
گدائی بهتر است از پادشاهی

ناگهان سینهٔ من شد هدف تیر کسی — زخم کاری بدل افتاد ز شمشیر کسی
دل که در سلسلهٔ زلف مسلسل افتاد — این گره وا نشد الا به تدبیر کسی
در سخن از لب و دندان همه جان می‌بری — زنده شد تا هم [illegible] ز تقصیر کسی
پیچ در پیچ و شکن در شکن خم در خم — شد بلای دل من زلف گره گیر کسی
در ازل قتل من از تیغ تو بنوشته قضا — نتوان شست کسی در قدر تقدیر کسی
شکوه بیجا بود از کشمکش تیغ نگاه — زده چندم نگه بیجگر غمزهٔ بی پیر کسی

ای تو آرزو همه حسرت ز نگاه مشفقی
دیدن در خواب مگر صورت تصویر کسی

بکف تیغ و کلهکج کرده دامن بسته آئی — اگر بهر شکار عاشق دلخسته آئی
پریشان طره و زلف مسلسل هم بر هم — چه برق شعله زا از جای خود برجسته آئی
کجا رفتی کرا کشتی چه پیش آمد شد باز — اگر می بینم با این جولان عنان بگسسته آئی
ز انداز نگاه خشمگینت میکنم هر دم — گر با سنگ جفا عهد وفا بشکسته آئی
[illegible] شیرین زده مهر خاموشی — که خندان [illegible] چون غنچه سر بسته آئی
ندانم با کدامی [illegible] اسیر گردی — که با چشم خمارین [illegible] خود ناشسته آئی

[illegible]

بگو ای یار رفتی حالیا کشفی بپای خود
چه پیش آمد که بر دوش دگر بنشسته می آئی

چه خوش نام خدا طرف کله بشکسته می آئی — تو چون سرو روان با صد عشوه برجسته می آئی
زانداز خرامت می تراود رنگ بی تمکا — حنای تازه از خون که در پا بسته می آئی
عتابت از طرز این رفتاری تا باز می بارد — چو گلگون صبا سوی عنان بگسسته می آئی
تو در آیینه خود را دیده ای من بقربانت — که بر بزمم پریشان خاطر و دل خسته می آئی
گره از رشته این غنچه سربسته نگشاید — تو از شرم و حیا در چشم من پیوسته می آئی
صدا هر دم همین در گوش من آنکه چه می آید — بیا اینجا اگر از دام هستی رسته می آئی

بیا خوش آمدی در بزم وحدت مرحبا کشفی
که از لوث دو عالم دامن خود شسته می آئی

درون سینه مثل پر پروانه بایستی — چراغ آرزوی جانان اندرین کاشانه بایستی
خدا را آبروی دل نه ارای بتان بسکه [illegible] — که در کیش شما آداب این بتخانه بایستی
عتابت از تیر مژگان سینه را چندانکه [illegible] — دلا در عشق خوبان همت مردانه بایستی
شهید غمزه آن نرگس مخمور بد مستم — بخاک مرقد من گریه مستانه بایستی
بهنگام مه و [illegible] باگل از چشم تر [illegible] — دگر بنده در جلوه رفتار لی تا بانه بایستی
تمنا هم عیش و عشرت خاطر آبادی باید — مکان در درد و حسرت این دل ویرانه بایستی

ز هجر آن پری آزرده دل بنشسته ای کشفی

ترا این شیوه با سیمی بجانان بایه بایستی

چشم ترا زهم آن رشک قمر داشتی / پیش از این بود که آهی بجگر داشتی

میرود آنچه ز دست تو ز فتنه بر من / من اگر دست خود از عشق تو بر داشتی

دوش بر وعده آن شوخ من از غایت شوق / دست خود را بجگر دیده بدر داشتی

هدف ناوک چشم تو دل زارم بود / یاد آن روز که از سینه سپر داشتی

در شب وصل کف پای نگارین تا صبح / گاه بر سینه خود گاه بسر داشتی

زنده مانده بخیال تو که هر دم در هجر / صورت خوب ترا پیش نظر داشتی

تا سر کوی تو رفتن نتوانم امروز / دوش بود دست که جای تو ببر داشتی

از فراق گل خود گریه مکن ای بلبل / من هم از هجر کسی دیده تر داشتی

بخدا کی دل خود را به بتان میدادم / گر من از عادت این قوم خبر داشتی

شب بیاد لب و دندان تو از جوش سرشک / دامن و جیب پر از لعل و گهر داشتی

کشتها هیچ اثر در دل دلدار نکرد
خود غلط بود که در ناله اثر داشتی

دستگیر دو جهان ای شه ایران مددی / بکمر هر دو بود نام تو در زبان مددی

با وجودیکه تو شاه دو جهانی ای خوش / باز باشم بچنین حال پریشان مددی

حالیا ای شه بغداد بفریاد برس / بندهٔ خاص تو شد بی سر و سامان مددی

روز من شد شب تیره ز جوش غم و درد / من سیه روز تو ای مهر درخشان مددی

نظر لطف بحال من بیچاره و درویش بکن — من گدای در تو ای شه شاهان مددی
آنکه بر چشم سیاه تو گرفتار و کرم آید بدرست — بازگردد ز درت بهره حرمان مددی

خاک نعلین ره درگاه تو باشد کحلی
زود ای قبله جان کعبه ایمان مددی

ای حبیبا چنین عالم امکان مددی — ای گل سرسبز گلشن احسان مددی
جز تو هرگز بدرت نیست تو هم میدانی — ای شهنشاه جهان فخر رسولان مددی
گردش چرخ فشانید این روز سیاه — ماه تابان مددی مهر درخشان مددی
بر امید کرم و لطف تو ای بنده نواز — بهر درمانده آمده این بی سروسامان مددی
حیف صد حیف که بر بنده چنین حیف آمد — من غلام تو ام ای داور دوران مددی
اضطرابم کشد ای داد کی تا کی چشم — خوار و سرگشته درین وادی حرمان مددی
تو روحی و ریحی و کرمی ای شاه — سر افتاده و درمانده و حیران مددی
بیکس و عاجز و مضطر شده حاضر بدر — من بقربان تو ای قبله ایمان مددی

ای رسول عربی پیش تو آمد کحلی
با دل مضطرب و دیده گریان مددی

این منم کو تو خورشیدی یا ماهی — شهره حسن تو از ماه بود تا ماهی
من بقربان تو کشا لب لعلت جوابی — سید خسته ز خجالت که رسول اللهی
این گدا خیر تو پیش [illegible] بناز که خدا — زده تاجم چو تو سکه شاهنشاهی

قصر والای تو صد درجه بلند است ز عرش
میچکد از در و دربار تو عالیجاهی

ای رسول عربی بر من مسکین رحمی
چند باشم ز الم در گرو جانکاهی

نیست پنهان بضمیر تو ز اسرار جهان
من چگویم که تو از راز دلم آگاهی

کرده ام سینه سپر در صف عشقت امروز
اندرین معرکه با من که کند همراهی

جز طریق نبوی نیست دگر راه نجات
غیر این راه بهر سو که روی گمراهی

کشفیا باش بدرگاه رسالت حاضر
گر تو آسایش خود را بجهان میخواهی

ای قامت رعنای تو شمشاد باغ دلبری
پیدا شد از بالای تو معراج شان کبری

از فرش تا عرش برین شد جلوه گر پیغمبری
زیباست بالای سرت تاج شفاعت تاج سروری

مهر درخشانی تو خورشید خوبی است این تو
می آید از گیسوی تو هر دم شمیم عنبری

تابید عالی جاه تو از چهره چون ماه تو
گردید فرش راه تو حسن بتان آذری

نور تجلی شان تو ماه تمام است آن تو
این عارض تابان تو یا هست مهر خاوری

یارب ندانم آن بدن نسرین بود یا یاسمن تو
می آیدش از پیرهن خوشبوی مشک اذفری

بر آسمان ماوای تو عرش معلی جای تو
از رتبه والای تو تابید روی برتری

زنده میکردی زدم تو زنده سازی از قدم
انصاف میباید رقم عیسی اگر تو دیگری

موسی بود دربان تو عیسی بود قربان تو
ای من شوم قربان تو از جمله عالم بهتری

بنگر جمال مصطفی یوسف شد از این صفا
بر شان محبوب خدا شد ختم آن دلبری

گشتی گرفتار شد مبتلا در محنت و رنج و بلا
ای مصطفی بهر خدا یک لحظه سویش بنگری

با دل از عشق گفتگو تا کی — ناله و آه کو بکو تا کی
بتمنای آن وفا دشمن — جان بلب آمد آرزو تا کی
چون سراغش نمیشود پیدا — باز بی صرفه جستجو تا کی
شب بپایان رسید و صبح دمید — یاد آن یار ماهرو تا کی
با من این صرف کج ادائیها — تا کی ای شوخ تندخو تا کی
بنگر این داغ دل نشد زائل — دیده با گریه شست و شو تا کی
گشتی گذشت عهد شباب — خواهش ساغر و سبو تا کی
باش یکسو بگوی یار ای دل — هرزه گردی بچارسو تا کی

گشته‌ای پای عاشقانه بکش
همچو تصویر دم فرو تا کی
یعنی خاموش ۱۲

عیاری دلبرانه تا کی — این حیله و این بهانه تا کی
دل سوخت ز شعلهٔ تو جانم — ای آتش غم زبانه تا کی
یکبار بکش به تیغ تا سیر — تهدید به تازیانه تا کی
مضطرب شب همه سحر راست — این قصه و این فسانه تا کی
ای دلربا ز دل وفا به پرواز — [illegible] شبانه تا کی

ناصح من ترک عشق خوبان — این حرف منافقانه تا کی

امشب شب من سحر نگردد — این قصه و این فسانه تا کی

این غمزه خون کن دل سنگ — از نرگس جادوانه تا کی

عمرت به نود رسید گلشنی — این نعرهٔ عاشقانه تا کی

بی‌پرده به رخ نقاب تا کی — از هجر من این حجاب تا کی

از دوری روی آتشینت — بی شعله شوم کباب تا کی

با چشم ز دهان شکرینت — تنها بکشم عتاب تا کی

هر صبح کنم حدیث آن مه — رو کرده به آفتاب تا کی

شد صبح و گذشت عده شام — بی تابی و اضطراب تا کی

بینم که شود ز چشم پر نم — این خانهٔ دل خراب تا کی

این فصل گل است توبه ای دل — تا کی بود از شراب تا کی

شد نامه سیه دل از پی من — بینم که رسد جواب تا کی

هان ای دل غافل ز شب وصل — اینک دم صبح خواب تا کی

باشد پی دار و گیر این دل — زلف تو به پیچ و تاب تا کی

بی روی تو زندگی وبال است — بر جان من این عذاب تا کی

گلشنی ز حدیث عشق لب بست

ختم غزل و کتاب تا کی

رباعیات

در هجر تو ناله و فغانست امشب — فریاد باوج آسمانست امشب
کشفی بغم تو خانه روشن کرده — دریاب که کار او بجانست امشب

رباعی

حاضر بحضور تو شد آشفته سری — افتاده بدرگاه توئی بال و پری
ای قطب زمانه شیخ عبدالقادر — شیدا شده بحال کشفی نظری

رباعی

آل احمد فدای نام تو دلم — عشق تو خدا سرشت در آب و گلم
در دور طلب رنج و غم عمر تلم ای شاه — دریاب که خوار و زار و بس منفعلم

رباعی

درد و غم عشق را نهفتن نتوان — از گریه غبار دل برفتن نتوان
افسانهٔ خویش را چگویم کشفی — گفتن نتوانم و نگفتن نتوان

رباعی

کشفی بفراق آه و زاری تا چند — هر شام و پگاه اشکباری تا چند
بر دادن جان وصال جانان موقوف — تا چند بهجر دم شماری تا چند

رباعی

در مسلک عشق چشم تر میباید / خون در دل و سوز در جگر میباید
این راه بپا نشد بپایان کشفی / از هستی خویشتن سفر میباید

رباعی

کشفی هوس گناه تا چند بترس / داری دل و دیده هر دو در شباب بترس
با موی سپید صحبت لاله رخان / ای نامه سیاه از خداوند بترس

رباعی

هر لحظه ز دیده خون روانست امشب / فریاد و ناله همعنانست امشب
کارم بخدا فتاد اکنون کشفی / از درد فراق دل بجانست امشب

رباعی

کشفی بغم بتان پریشان تا کی / پابند شکنج زلف خوبان تا کی
از شام شباب صبح پیری گل کرد / از کرده خویشتن پشیمان تا کی

رباعی

دانم که علاجم از طبیبان نشود / بیماری عشق به ز درمان نشود
درد دلم از دیده تراود کشفی / عشق است که هیچگونه پنهان نشود

رباعی

شوخی که بود بلای ایمان دیدم / آشوب جهان و فتنه جان دیدم

از حسن و جمال او چگوییم کشفی | امروز پری بشکل انسان دیدم

مخمسات

ناشسته از غم هر سحر آن روی چون ماهش نگر | زلف پریشانش ببین از شانه اکراهش نگر
افتاده بیرون از زمین از مسند جاهش نگر | عشق آشنا شد شمع بین طبع هواخواهش نگر
وارد سری با سوختن آتشکش ببین آهش نگر

دارد بلب آن نازنین پیوسته آه آتشین | از اشک خون هر لحظه بین تر آستین
آشفته حالش اینچنین هرگز ندیدم پیش از این | زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین
بی تابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر

با من بگو ای سیمبر یکره که باشی چشم تر | درمان درد بیکسی بیدرد رو داند خوشتر
داری بلب شام و سحر بیهوده آه بی اثر | ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر
درویش یکیش از غش ببین غمهای جانکاهش نگر

از دست بیدردی کسی هر چند داری کشمکش | ضبط نفس کن هیچ هم در کشش آهی بکش
از گریه من یاد کن غمگین مشو چون خنده آتش | دلها ز بهجت خوش خوش بین بهر جانفرسا بر
بار گران تمکین بکش بنشین و بر راهش نگر

خم گشته از بار گران آن تازه سرو بوستان | رنگ رخ آن نوجوان گردیده همرنگ خزان
چون لاله شد آتش بجان چون غنچه دلش پیچان از آن | سرو صنوبر قامتان از رود اشک آب روان
با دیده انجم فشان رخساره ماهش نگر

از همه بر سر سایه علم درخت آن سهی | از کمینه این خسته جان شد سینه صافش تهی
کشتنی ندارم چون الف وزین پیش سپید کله | از بیچارگی آرد چنین بار سر آگهی

چشم گران خواب نشین ببین مژگان نگاهش نگر

مخمس دیگر

هر طرف شهره حسن رخ زیبای تو شد | جابجا تذکره عارض حمرای تو شد
تو چه دانی که کجا منزل و مأوای تو شد | چه کسی ای که دل سخت کسی جای تو شد

سرو من فاخته سرو دلارای تو شد

دوش بود ست که در کوچه آن دشمن جان | از شهیدان خدنگش شط خون بود روان
دیدم امروز چو بسمل سر کوی تو تپان | این چه سحرست که آن کافر خونریز جهان

سر کویت هدف تیر اداهای تو شد

غمزه اش دل ز کف گبر و مسلمان بربود | حسن را از رخ او گرمی بازار افزود
عالمی را بادای نگهش صید نمود | آنکه پابند خم طره او خلقی بود

چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

شرح کن ای دل جان برده فدای تا چیست | کی شد آن سه هدف ناوک خون آشناست
چون در افتاد بگو مرغ دلش در دام است | بچه افسون شده آن آهوی وحشی رام است

آن ستمگر از همه افزون ز چه شیدای تو شد

ای سری از لعل لب خنده پیش تو خود کمتر | آنکه فلاطون کس که بخونریز جهان بود دلیر

هیچه تدبیر شد امروز بدام تو اسیر — آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر

کی کجا صید سر تیر تمنای تو شد

بر خور از نخل وصالش که عجب سرو قدیست — بند دل را بخیالش که عجب سرو قدیست
بنگر از حسن و جمالش که عجب سرو قدیست — بایدت رحم بحالش که عجب سرو قدیست

اتفاق است که دلداده بالای تو شد

لاله رویی که بود بنده قدش شمشاد — بوی پیراهن او نکهت گل داده بباد
پیر کنعان بفراقش شد از دل فریاد — آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجا بیت که زلیخای تو شد

از جفا و ستمش عرصه بجانم شده تنگ — دارد آن نرگس مستش بدل من سر جنگ
عجب اینست که از نام منش آید ننگ — زده صد شیشه ناموس ز شوخی بر سنگ

آنکه مست نگه نرگس شهلای تو شد

گرچه از بیدردی خود بره تو تیغ کشی — لیک چون آن مه تابنده تو کی زهره وشی
راست گویم که با این همه عالی منشی — فرض کردم که تو هم نازک و دلکش و خوشی

آن دل نازک بی مهر حسیان جای تو شد

نازنینی که شدش دل ز فراقت مجنون — در نزاکت بود از لاله و نسرین افزون
چه بگویم که حسیان شد دلش از هجر تو خون — بدنش شیره جان برگ سمن بود اکنون

بسترش خاره چو سنگ در ره سودای تو شد

هست افتاده براه تو چه سرو و چه مجو — حیف صد حیف که مغبر شود آن روی نکو

گردش از چهره بدست خود ات ای شوخ بشو — نه پسندی که پریشان شود آن حلقهٔ مو

آنکه هر کس که دوچارت شده رسوای تو شد

کرده غارت دلها تو با این ناز و ادا — نیست هر کیش بحق چون تو بعالم بخدا

من بقربان تو ای کافر بی مهر و وفا — راست گو راست که این رنگ حنا یا شده یا

خون آن آفت جان رنگ کف پای تو شد

نوجوانی که زند تیغ دو دم ابرویش — کرده تاراج دلم کاکل مشکین مویش

فتنه دارد بکمین آن نگه جادویش — آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

آنکه بر دست نگاه تو ز سر هوش او را — آنکه از لعل لب تو ساخته خاموش او را

آنکه کردست فراق تو خشن‌پوش او را — آنکه گلزار تماشاست بر دو دوش او را

چه بسوزی که چنین محو تماشای تو شد

ایکه در حسن و جمالت دگری نیست عدیل — آفریدست بید قدرت خود رب جلیل

گوش کن این سخن نغز ز کشفی قتیل — زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر قتیل

مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مسدس دیگر

گهی گریم گهی سوزم گهی سازم با فغانی — گهی همچو خاک بر سر باید سازم گریبانی

گهی سیلاب چون باران روان از چشم گریانی	چه می پرسی ز احوالم که هستم زین حال پریشانی

مرا یاری است سنگین دل ستمگر سست پیمانی
قیامت قامتی زنار بندی نامسلمانی

بر اندازد نظر خوش تازه سروی عنبرین مویی	سهی قدی بنفشه کاکلی مشکین گیسویی
ملائک سیرتی پاکیزه خویی پاریزه رویی	نگاری عالم آرایی جوانی خوب خوش خویی

مهی سنگین ادایی سرو قدی یاسمن رویی
چو لاله آتشین رویی چو سنبل سر پریشانی

سر و کارم بعشق افتاد با یک طرفه مه رویی	رگ جانم بپیچیده کرد از تار گیسویی
بیا سیری خود سوخته دل آن آتشین رویی	سراپا آفتی عاشق فریبی سخت بدخویی

نگاری تند خویی شوخ چشمی عربده جویی
خیالش خانه آشوبی غمش ناخوانده مهمانی

مژه پیوسته دارد در کشاکش تیر مژگان شوخی	زند تیر نگه بر سینه آن ابرو کمان شوخی
چه سان بیرون دل خود را نگهدارم از آن شوخی	نظر دارد به چون من بیگناهی چنین شوخی

جفا جو زود رنجی بی وفا نامهربان شوخی
بحسن خویش مغروری بلطف خود پشیمانی

مرا هر گوشه رنجی می‌رسد زان شوخ خودرایی	نمیدانم چه خواهم کرد با این بی سر و پایی
ندارد از چنین ظالم دل بیچاره پروایی	جفا جو مست مخموری حریفی باده پیمانی

ستمگر شاهدی شیرین لقائی مجلس آرائی
شکر لب نکته چینی مدعا فهمی زبان دانی

چه تدبیری کنم یاران بآن یاری ستمگاری
ز مژگان ناوک اندازی ز ابرو کمانداری

دغا بیگانه مغروری جفاکاری دل آزاری
حریفی راهزن عاشق شکاری سخت طراری

حریفی پخته کاری رند عالم سوز عیاری
بوقت جنگ آنانی بوقت صلح نادانی

نگاری عالم آشوبی ز هر رمزی خبرداری
لطیفی نازکی سیمین تنی ساده پرکاری

بهمدم سست پیمانی ز نامحرم سخت جراری
ادا فهمی ظریفی نکته سنجی پر گفتاری

لبی سبز رنگی شوخ و شنگی چست طراری
بگوهر آب حیوانی بجوهر تیغ عریانی

یکی جادو طرازی ساحری طرزی فسونسازی
ز هر یک عشوه او پیدا بود صد گونه اندازی

بقتل عاشقان شمشیر بیدادی دلی آن تیز
انیس خاطری عاشق نوازی محرم رازی

سخن سنجی نکته پردازی ز سر تا پا همه نازی
چو گل بند قبا بازی چو شبنم پاکدامانی

مرا یاری بی رحمی ستمگر شوخ طنازی
سوار گرم جولان بر سمند آسمان تازی

ابا پیوسته با من دشمنی با غیر همرازی
مرا با پیش بود تا هم خطر خوش ناز و اندازی

سخن سازی غلط بازی نگاری عشوه پردازی

بغمزه ناوک اندازی بتی برگشته مژگانی

بقتل عاشقان گر زلف خونریزم کمر بستی
که دیگر سر کشد پیش چنین شوخی زبردستی

به عالم عاشقی از حلقهٔ دامش چسان رستی
اگر دستم دهد در دامن او میزنم دستی

حریفی می پرستی همچو چشم خود سیه مستی
بدل کوهی مسکین ستی بجا نگاهی گرانجانی

بتی نامهربان دارد بمن جور و جفا یکسر
بگشتم عالمی هرگز ندیدم اینچنین دلبر

اگر گویم دمی احوال دل را کی کند باور
چو گشتی بعد ازین افسانهٔ غم مختصر بهتر

انیسی مهربانی مشفقی کو تا کند اصغر
فدای چشم جادو کیش سر و دین و دل جانی

مسدس و اسوخت

دوستان شرح گرفتاری دل میگویم
بی تکلف سخن زاری دل میگویم

داستان غم بیماری دل میگویم
الغرض واقعهٔ خواری دل میگویم

بشنوید آه حدیث دل پر درد مرا
پس ببینید دم سرد و رخ زرد مرا

سرو قدی که من از دیده بپروردم
[illegible]

لاله رویی که من از خون جگر پروردم
طفل بی مهر که در پیش نظر پروردم

هیچ مهری بمن بی سر و سامانش نیست

اندکی هم بمن از لطف فراوانش بسیست

ماهرویی که همان شمع شبستانم بود … دوش در خانهٔ من مانده و مهمانم بود
یار دلدار که آرام دل و جانم بود … عهد یاد داشت و بن بر سر پیمانم بود

دیدم امروز که هم بزم رقیبان گردید
عهد بشکسته ز من از سر پیمان گردید

منم آن عاشق دیرینه و آن یار قدیم … که بمنش کرده ام این ناز و ادا را تعلیم
داشت از مهر و وفا خاص بمن لطف عمیم … یاد آن روز که جز بنده نبود دست ندیم

این زمان بسکه فزون گرمی بازارش هست
یار اغیار شد از هیچ مهی عارش هست

آن حریفان که بظاهر همه غمخوار من اند … هر زمان گرم بهر حیله بی کار من اند
فتنه پرداز میان من و دلدار من اند … بسخن سازی خود در پی آزار من اند

او ز کم عمری خود فهم نسازد سخنی
هر دم آزرده شود ولی بسیار ز هیچ مهی

تا بکی پیش کسان حال دل خود گویم … تا بکی چارهٔ خود از کس و ناکس جویم
تا کجا در غم او هرزه بهر سو پویم … چند از اشک خود این داغ جگر را شویم

نیست غمخوار که آید پی غمخواری دل
چکنم پیش که گویم ز گرفتاری دل

یار آزرده شد اغیار ز من بیزارند
کودکان از پی من سنگ فرسنگ آرند

از درستش وای رقیبان پی ستم نگذارند
چه هجوم ست که مردم پس من دارند

حالیا حالت من جای تماشا شده است
بر من امروز چه هنگامه فردا شده است

یار با من شده آماده کین میدانم
سخت آزرده شده است ز من این میدانم

از منش چین بجبین ست چنین میدانم
حمله بی مهری او را به یقین میدانم

لیکن از دل نرود مهر و وفایش چکنم
چکنم آه باین جور و جفایش چکنم

شد بلا پیچ و خم زلف نگارم چکنم
من که یکشب ره بدل صبر ندارم چکنم

گره از غصه در افتاد بکارم چکنم
اگر از دیده خود اشک نبارم چکنم

غائب از چشم من آن نور نگاه ست امروز
همچو شب بی رخ او روز سیاه ست امروز

کی شود کی که نگارم بکنار آید باز
بسر مهر و وفا کاش چو یار آید باز

چون شود چون دل زارم بقرار آید باز
گلشن عیش مرا تازه بهار آید باز

بسر مهر و وفا یار اگر باز آید
از رقیبان بسرو چه خطر باز آید

تا کجا آه باین سوز جگر در سازم

تا کجا آه چو نی شور دگر اندازم

آه تا کی بغم و درد و الم پردازم / نیست جز درد کسی همنفس و همرازم

کس بدین گونه خراب از ستمش چون من نیست
صبر کن صبر دلا شیوهٔ من شیون نیست

حالیا در دل من تاب شکیبائی نیست / در شب فرقت او طاقت تنهائی نیست
مهر امیدم از آن دلبر هرجائی نیست / غیر ازین هیچ علاج من شیدائی نیست

تنقش از دل برود یار رود هم جان از تن
زندگی در غم هجران شده مشکل بر من

چاره هست و لیکن شدنی نیست ز من / که دهم جای دگر دل بنگاری پرفن
بشکنم عهد وفا را من ازان عهدشکن / بستانم دل خود از کف آن غنچه دهن

مصلحت هست که دل را بدهم جای دگر
بعد ازین باد بسر کوی دلارامی دگر

مثل تو تازه جوانان بجهان بسیارند / سرو در قامت و چون گل همه در [illegible]
بسرت هیچ تو در شهر بسی دلدارند / که علی الرغم تو با عاشق مسکین یارند

از پی هیچ نیی در همه شهر آراسته
صد خریدار بود هر طرفی خاسته

راهم افتاد بعشق سمنی طنازی / از نیکی چه تو مثل تو سراپا نازی
وار و آن آفت جان نام بشد اندازی / [illegible]

دلِ خود را چو بدلدار دگر خواهم داد
باز در دست تو ناید هم اگر خواهم داد

میرود شام و سحر از تو بجانم ستمی
حاصل از هجر تو ما راست عجب درد و غمی
نبود چون تو جفاکار بعالم صنمی
وحشت از من بودت تا کی و تا چند رمی

گر چنین جور مدام از تو بما خواهد بود
نوبت خواری ما تا بکجا خواهد بود

دلبرا یار باغیار نمی باید بود
از من دل شده بیزار نمی باید بود
با حریفان دغا یار نمی باید بود
این قدر در پی آزار نمی باید بود

بر دل این سنگ جفای تو گوارا نبود
ناخدا ترس بتی چون تو نگارا نبود

پیش تو قدر من و رتبهٔ اغیار یکیست
صلح و پیکار یکی اندک و بسیار یکیست
عندلیب چمن و زاغ و گل و خار یکیست
دوستی همچو من و دشمن بدکار یکیست

جان من باده ولی دوست ز دشمن بشناس
رتبهٔ ما و حریفان پر از فن بشناس

جان من بی تو چنین زارم و شیدائی تو
از تو هر دم رسد آزارم و شیدائی تو
در غم عشق تو بیمارم و شیدائی تو
جز تو دلدار ندارم و شیدائی تو

بیش ازین از من شیدا تغافل داری

ورنه چه رود دیده و دانسته تجاهل داری

میروم از سر کویت ز جفایت ظالم
دارم از دست تو صد گونه شکایت ظالم
چه الم‌ها که کشیدم ز بلایت ظالم
قصه کوتاه که مردم ز وفایت ظالم

دلبرا قدر من زار تو نشناخته‌ئی
بیوفا یار ز اغیار تو نشناخته‌ئی

من که از کوی تو با دیده گریان رفتم
با دل سوخته و سینه سوزان رفتم
مو به مو چون سر زلف تو پریشان رفتم
بس پشیمان شده از جور رقیبان رفتم

جابجا رفتن من باعث بدنامی تست
جابجا گشتن من باعث بدنامی تست

دلبرا شاه چو شاهان ترا بنده شوم
صنما کاکل پیچان ترا بنده شوم
ماه من عارض تابان ترا بنده شوم
ای بقربان تو من آن ترا بنده شوم

سرنوشت این همه بیداد و ستم شایان نیست
هیچکس مثل من از جمله بد احوالان نیست

آه به کشتن خود رحم نمی‌آری تو
از چنین بنده خود حیف که بیزاری تو
بی‌وفا پر ز جفا سخت ستمگاری تو
بی‌مروت بخدا طرفه جفاکاری تو

چه شود گر به نگاهی دل ما شاد کنی
بنده خویشتن از بند غم آزاد کنی

قطعه تاریخ وفات مولوی رضی الدین

نهال باغ شرف مولوی رضی الدین — قضا نهفته سحابکش چو آفتاب بمیغ
ز پیر عقل چو سال وفات او جستم — ز غصه گفت بمن های های های دریغ
سنه ۱۲۶۲

نامه

ای پیک صبا بکوی جانان — این نامه رسان بدوستانان
برگیر و ببر به پیش یارم — برگو خبری ز حال زارم
سوز دل خسته ام بیان کن — غمهای نهان من عیان کن
کان خسته که از تو دور افتاد — جان و دلش همه بباد غم داد
از هجر تو سخت دردمند است — بر آتش شوق چون سپند است
صد شعله غم فتاده در دل — از گریه بمانده پای در گل
کی با گل و لاله کار دارد — در سینه هزار خار دارد
شد داغ غمت بهار او را — با لاله و گل چه کار او را
آندم که بناله لب گشاید — در یاد تو این غزل سراید

غزل

بی تو دل ریش ریش دارم — دریاب که درد بیش دارم
کی خوش نصیبست بی تو — در سینه هزار نیش دارم
از یار شکایتی و نه از غیر — من شکوه ز بخت خویش دارم

هر چند که درد و غم کشیدم | جز مهر و گر نه کیش دارم

مشغول تو گر شد چو کشتی
از انکه دل خسته پیش دارم

تو با دگران حریف و همدم | او بی تو بخون نشسته از غم
با غیر شدی تو همنشین را | او بی تو فتاده است تنها
هر لحظه غمت انیس جان است | نام تو همیشه بر زبان است
هر لحظه وصال تو بجوید | هر دم سخن خیال تو بگوید
کی یار شدیم دل تو از هم | خود گو که بی تو چگونه سازم
نی صبر که با غمت شکیبم | نی حیله که دل از آن فریبم
زان روز که رفتی از کنارم | بس زار و نزار و بیقرارم
روزم همه چون شب است بی تو | کارم همه یا رب است بی تو
رفت از دل و خواب از دو دیده | چون مرغ ز آشیان پریده
رحمی کن ابو الحسن خدا را | زین بیش مکش ز هجر یارا
چون نام تو ذکر کرد بارم | اینجا غزل دگر طرازم

غزل

ای درد تو کرده پایمالم | یکسر شده فرقت کمالم
بی تو من خسته حال نالان | بس در غم و سخت درد نالم

والله نمانده است امی وست	در دوری تو دگر مجالم
آتش زده هجر تو بجانم	آبی بزن از ره وصالم
لا حول چه صبر می‌دهم لیک	اکنون بس زار و خسته حالم
حیرت زده ام چه چاره سازم	بی تو شده زیستن محالم
گر تشنگی که دارم امی وست	بسیار تنگ شده در ملالم
نامم ز تو ابو الحسن سلامت	جز نام تو نیست در خیالم

از نام تو دل چو یافت تفریح
گفتم غزلی بصنع توشیح

کوته کنم این حدیث هجران	بر مطلب دل شوم شتابان
تا چند حدیث جان گدازی	اینک من و مدعا طرازی
کاغذ بیک تو چست و چالاک	نا شد فرشته ز افلاک
آن نامه که از شما رسیده	گفتا توحی من السما رسیده
خط خوش آن خجسته عنوان	بنیاد نشان ز خط خوبان
از شوق چو بر گشادم او را	بر دیده و دل نهادم او را
او را ز لفافه چون کشیدم	پیراهن صبر را دریدم
بشگفته مطلبش چو دیدم	بی تاب شدم چو غنچه بالیدم
هر سطر بسان نامه مجلا	خطی است بعارض مثنا

بر نقطهٔ اوست نقطهٔ نور — چون مردم دیده عین منظور
در دیده گرفته جا سوادش — سازد مدد بصر مدادش
خواندم چو حرف اشتیاقت — دل سوخته آتش فراقت
زان شوق که گشته بود انشا — شد شعلهٔ شوق من دوبالا
حرف شوقت چو در نظر شد — این آتش شوق تیزتر شد
معشوق چو حرف شوق راند — عاشق را صبر کی بماند
این شوق توام بلای جان شد — یک بود غم تو صد از آن شد
از آمدنت بجای مقصود — حسرت بدل فگارم افزود
تو آمدی و نه من رسیدم — ای وای چه رنجها کشیدم
ای وای ز بخت بد چگویم — گر دل نه برآمد آنچه جویم
گفتم که شود بر تو دوان — یک چند دل از تو شاد خندان
فرصت فلکم نداد هیهات — هیهات هزار بار هیهات
افسوس که وقت رفت از دست — افسوس که جام عیش بشکست
افسوس نشد مراد حاصل — حاصل نشد آنچه بود در دل
بگرفت قصور بخت پایم — برد از نظر عفو کارم
چون دست دگر نه بیند اول — این محنت کشیش باید الا
امید که در ربیع ثانی — من با تو شوم دگر ملاقی

هنگامهٔ عیش گرم سازیم   باهم همه ذوق و شوق بازیم
از سینه برون کشیم این غم   باشیم بذوق و شوق باهم
ساز طرب و خوشی نوازیم   این رنج بدل بعیش سازیم
هر روزه ز حضرت الٰهی   خواهیم بدعای صبحگاهی
کاین شام فراق آخر آید   خورشید وصال رخ نماید
قاصد چو شتاب کرد ناکام   شد نامه بسرسری سرانجام
شرح غم دل نگفته مانده   بس درد جگر نهفته مانده
بیرون ز بیان چو بود دردم   بر شوق تو ختم نامه کردم
آن مجمع علم و فضل بیحد   یعنی حافظ غلام احمد
دیگر سر مایهٔ محبت   نامم خوشحال و غلام حضرت
این هر دو سلام من بخوانند   هر لحظه صبا و خویش دانند

نامهٔ دیگر

ای قاصد کوی دلربایم   محرم ز حریم آشنایم
ای پیک مزاجدان یارم   واقف ز خصائل نگارم
ای قاصد شهر دلستانم   راهی بدیار جان جانم
ای نامه برم بلب رسید من   بر نامه بلب رسید از من
برخیز و برو شتاب اینک   برگو خبرم بیار یک یک

کان خسته که عاشق غمین است / با محنت و درد و غم قرین است
یکدم بی تو ندارد آرام / هر دم گرید ز صبح تا شام
گردد چون شام تیره بختی / نالان گشته ز سخت بختی
هر دم هر لحظه یار او غم / در دست او را انیس و همدم
جز مهر تو نیست هیچ کارش / درد و غم توست کار و بارش
در باخته در غم فراقت / خواب و خور و صبر و تاب و طاقت
نزدیکی تو چو دورش افتاد / مردن بی تو ضرورش افتاد
در رنج فراق گاه گاهی / از درد که میکشید آهی
اکنون هم تا بیان ندارد / مشکل که ز سینه دم برآرد
یاری نه که حال خویش گوید / تا چاره وصل تو بجوید
بی یار کسی نه غمگسار است / در هجر تو سخت بیقرار است
گوید هر لحظه با دل خویش / آه ای دل چه خفته و دلریش
کان یار انیس مونس جانت / زد شعله بدل ز تاب هجرانت
دل سوخته ز آتش جدائی / یا دوستیش نیامد ز آشنائی
آن مهر و وفا که داشت با من / رفته از دل او و شدست دشمن
هیهات از این فراق جانکاه / هیهات از این بلای ناگاه
افسوس ز دست یار افسوس / از دست نگار افسوس

گاهی بخیال خود بگوید | در هجر تو راه شکوه پوید

غزل

بگذشت ز هوش یار بی من | یارب چه شبست این شب من
امشب ز دلم گذشت جان سخت | این شعلهٔ آتش تب من
دریاب که وقت آخرست این | جان آمده بی تو بر لب من
پرسیم چو ز دل بگوید از ناز | کافتاده بچاه غبغب من
عشقست جوان که در دو سال | فرسوده نگشت قالب من
از کلکشت چه سود واعظ | آگاه نه ز مذهب من
در کعبه و دیر یک چراغ است | روشن شده این مشرب من
از بخت چه شکوه که تقدیر | برگشته سرست کوکب من

از دودهٔ زلف یار گشته
پرورده مگر شد این شب من

آن عهد کجا و وعدهات کو | مردم ز خلاف وعدهٔ تو
ای وای چه شد بتو عهدهاست | ای وای چه شد آن عنایت
ای وای چه شد ترا نگارا | کردی تو بمن جفا گوارا
ای وای که من بهجر نالان | باشی تو بوصل غیر خندان
ای وای که من بهجر بی تاب | باشی تو بعیش در خور و خواب

آهی وای که من به هجر دیدید   باشی تو بغیر دست شکر خند

آهی وای نبوده ام از تو امید   گر ز هجر کنی اسیر جاوید

زان روز که کرده ای فراموشم   همدوش بلاست جان بیهوشم

گاهی چو به هوش باز آیم   در یاد تو این غزل سرایم

غزل

تا یافت نما سمن عذارا   زین بیش جفا مکن خدا را

حیرت زده ایم بی جمالت   وادیده چو نرگس است ما را

بگذشت دو وقت آخر است این   جانست به لب بیا نگارا

در درد تو که هر دم آن فزون است   بگذاشته حاجت دوا را

سال همه در روز فرقت   آورده بمن صبا جفا را

عیش است ترا بغیر بی من   بی همسر بگو چه شد وفا را

یاد آنکه باشتیاق من بی   بنگاشته تو نامها را

وابسته بحال زار سرگشته
تا چند کنی تو این جفا را

تا مست دل را چو چاره جو شد   تا تو شیخ غزل بنام تو شد

گاهی به صبا کند خطابی   گاهی یاد آن رخ نقابی

از جانب من رسان سلامی   یا عجز و نیاز گو پیامی

گاهی راحت جان ناشکیبا — آرام تن و شکیب دلها
گاهی مایهٔ زندگانی من — جان من و یار جانی من
بی وصل تو زیستن محال است — بی روی تو زندگی وبال است
سوگند بچشم تو نگارا — چشمم شده رفته رفته دریا
طوفان سرشک من نظر کن — از شورش گریه ام حذر کن
از گرمی آه شعله سانم — عالم سوزد دگر ندانم
آهم چو باوج برفروزد — انسان چه بود ملک بسوزد
از سوزش این دل برشته — سوزد در دم پر فرشته
گاهی کند او خطاب با خود — چون رشته بتاب هجر پیچد
هر لحظه کند بخود حکایت — سازد از بخت خود شکایت
ای وای ز بخت خود چگویم — از شومی نفس خود چگویم
از دشمنی رقیب پر فن — سازم چه بیان به پیش تو من
از حیله و مکر آن سیه رو — افگند فراق در من و تو
آن کار که کرده است با من — گاهی نکند کسی بدشمن
یارب آنکس که این فسون ساخت — در ما و تو این جدائی انداخت
هجران چو من نصیب او باد — چون او دگری رقیب مباد
گاهی این نغمه می سراید — از ناخن غم گره گشاید

گاهی دوست شکایت از تو بیجاست
از ماست هر آنچه هست از ماست

از غیر چه شکوه بر طرازم
از فرقت تو سخن چه سازم

کز فرقت ای نگار دلجو
کاهیده تنم شدست چون مو

با ناله و آه شعر استاد
بر حالت خویش میکنم یاد

موئی شده ام ز ناتوانی
مو بر تن من کند گرانی

زین پیش چو هجر طاقتم نیست
تدبیر وصال تو بگو چیست

خود آ ورنه مرا طلب کن
هم نزد خویش را سبب کن

این هم دانم که بی من ای یار
بیکاری و رفته ست از کار

بی من دل تو نگیرد آرام
هر چند کنی بحیله اش رام

هر چند که رفته ام من اینک
بر تو همه رفتنی ست یک یک

اکنون چه خوری تو غم ز هجران
خود گو خود کرده را چه درمان

بی سبب این کار از تو ناید
این دشنه بسینه دیگری شد

گو دشمن ما و دشمنت ای یار
زنهار ازین حریف زنهار

زنهار ز همنشینی او
زنهار ز بد قرینی او

کشتی غم عشق و درد هجران
هر چند نداشت هیچ پایان

خاموش شدیم ازین حکایت
کردیم بیک غزل کفایت

غزل

ای جانِ جهان و جانِ جانم — هم جانِ منی و دلستانم
یارب نشود وصال روزی — من بی تو اگر دمی توانم
آرم یک لحظه تاب هجرت — بالله که من این نمی توانم
جز ذکر تو هیچ نیست وردم — جز نام تو من دگر نخوانم
ای جانِ جهان من کجائی — بی تو به لب رسیده جانم
تو باغ و بهار حسن و خوبی — من بلبل تازه داستانم
تا چند تغافل ای پری رو — جز عشق قصور خود ندانم
هر شب ز غم فراقت ای ماه — تا عرش برین رسد فغانم

کشتی بفراق میدهم جان
تا گوش تو این خبر رسانم

تمت

خاتمة الطبع ریخته کلک جناب مولوی محمد عبدالله بلگرامی مد الله ظله العالی

غزل سرائی مدحت و ثنا برای ناظم دیوان قدر و قضا که سبب بنای نظم عالم بر ارکان رباعی عناصر فرو گذاشته و در مثلث موالید ایشان تسبیع البنیان العطایی خمسه حواس از خاک بر افلاک بر داشته و در نعت محمد نعت بی منتهای شاه بیت قصیده رسالت که مطلع وجود و مقطع صفوت نبوت او بود و با وجود است قافیه سنجان عرب را

قافیه سنجی تنگ فرمود صلی الله علیه و علی آله المیامین و اصحابه المؤسسین ما جری البحر و
العین و نثار الدر من الغین بعد ازین بر ضمائر ارباب بصائر نهفته نخواهد بود که جوهر
الفاظ منظوم حسن شاهد معنی را دوبالا گرداند و موزونی سخن رتبه کلام بپایه شعری رساند
ازینجاست که گفته اند و لآلی تحقیق سفته شعر خوش ست در دلنشان نظم افزون ست
آنانکه سر صحبت کلام موزون ست نگار سخن محجوب لهاست و خاطرها شیفته این دلربا
نازک طبعان چه حسن دلفریبش مرده اند و معنی شناسان بجوی پیراهن این یوسف کنعان
کلیسی البیان سخن سینه است شنیدن گوش آوازش شیفته طبیعت انسانی باشند و
لذا اندر نظم بیش از نثر مجبول و شیفتن گفتن از حضرات انبیا و ائمه هدی علیهم التحیه و الثنا
منقول ست قول مشهور حضرت ابو البشر ناظم اولین ست امیر خسرو دهلوی در آئینه افتخار سخن
شعر ما همه در اصل شاعرزاده ایم دل با این صنعت از خود داده ایم دیگری را ست
وجه قدر بجاست شعر آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود طبع موزون حجت
فرزندی آدم بود و عطای برد مبارک در جایزه سخن و دعای تایید روح القدس
در حق حسان از سرور عالم صلی الله علیه و سلم بپایه صحت رسیده و تحسین حضرت شاه
جناب خاتم الخلفا و دیگر فیض یابان محفل صدق و صفا فرائد شاهوار سلک نظم
کشیده ازین ست که اکابر علما و فحول القضایا بعضی از اوقات شریف خود را
صرف این مشغله فرموده اند و نکات حکمت رموز هدایت بر حسب منتخبات طبائع در
پیرایه خط و خال شاهدان انموده ؎ خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در

حدیث دیگران در پرده سخن گفتن از آداب پند و موعظت ست و تعریض مطالب
برمز و کنایت عین بلاغت لهذا باقتضای آثار متقدمین و اقتدای سلف صالحین
قبلهٔ ارباب عرفان کعبهٔ خداشناسان زمان قطب عهد شبلی روزگار جنید وقت
معروف شهر و دیار فاضل علام حبر قمقام پیشوای اتقیا مقتدای علما سالک مسالک
شریعت و طریقت جامع علوم حقیقت و معرفت حائز انواع فضل و کمال محرز اسرار
جمال و جلال سیما که سخن از انتساب آن والا جناب بوادی موزونی شتافته و شعر از
فکر آن صدرنشین مشاعر عالیه رتبه بلندی یافته در قلمرو سخندانی خسرو شیرین زبان دو
شهرداران معانی خاقانی جادو بیان سخن فیض پروردهٔ او و بخشش معنی سبز کردهٔ او حضرت
استادی استاذ الفضلا اکمل کاملین علما عارف خدا آگاه جناب کشفی مولانا مولوی
شاه محمد سلامت الله که خدای تعالی او را بر جا بالش افتا و ارشاد مربع نشین
دارد و عالمی از فیوض و برکات ذات والایش مستفیض باد تا دست ذوق فطری
دیوان غزلی ترتیب داده و جواهر زواهر معانی را بلآلی متلالی الفاظ ترکیب داده و حسن دیوانش
معانی بلند را بسلسلهٔ سطور مسلسل کرده و طائران مضامین رنگین بدام الفاظ دلنشین
آورده تا حدیقه برای فکر رسایش قطعهٔ سبز این گلزمین گوشه و در هر تخته‌اش خیابان‌ها
رباعیین مضامین رنگارنگ خندان گردیده زهی دیوانی که غزلش بشوخی غزال آهو گرفته
و هر رباعی آن گرفته سر شاهدان جهار ابرو گرفته تا صیت لطافتش در اطراف و اکناف
عالم رسیده از حسن ظاهر با طلعت قبول قبول آن زبده نکهت شناسان سخن سبز گلشن

گلشن معنی دل را باختند و برنگ عشاقان هر گلشن عشق خویش ظاهر ساختند اکنون
دسترس بصرف زر سوادش برداشته ولی دستگاهان از عدم سهام بانتساخ دشوار انگاشته
جمالی را دیدهای انتظار بر نرگس‌وار بسوی گلهایش وا و مردم هر زمین از اشک نظاره آن شاهد
مستور عین تمنا ازین جهت نونهال چمنستان دست‌رسی سرخیابان فتوت آبیار گلزار
بختیاری نخلبند گلشن کامگاری نیک‌سرشت عالی‌نهاد جناب منشی جمنا پرشاد صاحب مطبع
شعله طور ابد باسد بالمشهور المجبور بمقتضای طبیعت فیض‌رسان خواست که این سحبان سخن
دسته بهر انجمن گردد و از روایح روح پرورش دماغ مشتاقان چون دسته نسرین و سمن گردد پس بعد ازانکه
بحلیه خط و کتابت آراسته بنده بهیچمیرز ننگ روزگار سرگردان تیه ناکامی محمد عبد الله بن حاجی حرمین شریفین
سید آل محمد حسینی واسطی بلگرامی که سلسله نسبش بحضرت سید الشهدا سید الساجدین
امام زین العابدین علیه و علی آبائه الصلوة والسلام منتهی و در عقائد علمیه متبع حضرت
ابو المنصور ماتریدی و در فروع عملیه پیرو امام همام ابو حنیفه کوفی ست باعانت
میوه نورس حدیقه اقبال و شیرین ثمر شجره جاه و جلال مجمع مروت جوگل پرشاد مدد
دانشور صاحب هنر منشی همت بهادر بمقابله اصل پرداخت و خویشتن را بشستگی
این محبوب دلربا مصروف ساخت سپس بنگاه مبارک حضرت مصنف علام گذرانیده آن
عالی جناب نظر ثانی فرموده بتصحیح کامل رسانید چون از همه فراغ گردید کاپی نویس
سلیقه شعار بهنر آگاه کارگزار مطبع شیخ عبد الصمد باصلاح نقوش خوشنما تهذیب گر گردید
و بزیور طبع پیرو بقیه خلل یکسو شد و باری الحمد لله که بدین حسن اتمام بست تصحیح و طبع گردید

یکهزار و دو صد و هفتاد و هشت هجریه علی صاحبها الصلوة والتحیه و سمت اختتام
برابر و زد و گلگونه ارتسام بر روی ما البدو بسمه طبع تکمیل گشته شروع سنه هفتاد و نه مرتب
شده و چشم نظارگیان جلوه آرا گردید لیکن بسکه انسان با خود از نسیان سرشته شهود خطا
ملازم انسان بعد ترتیب که شرف از دو نظر ثانی جناب مصنف دام ظله گردید بعضی خطاها که از
چشم صواب بین فرومانده بود بظهور رسید ناگزیر مزیل الاغلاط افزوده شد و بدین عمل
تدارک ما فات نموده شد امید از دیده وران خطاپوش عذر نیوشش که از در آموگیری حسن سهو
بسبب کثرت اشتغال این کوتاه دست را معذور داشته زبان طعن و تشنیع نگشایند
والسلام علی من اتبع الهدی وله الحمد فی الآخرة والاولی

مثنوی تاریخ طبع ریختهٔ کلک بلاغت سلک فاضل علام عالی فهام جامع
کمالات صوری و معنوی جناب لاثانی مولوی هادی علی لکهنوی

چون حسن اسد حاصل آمد اهل معنی را مراد	طبع شد دیوان کشتی تکمله سخندان شده یاد
نقطه نقطش از روانی ابر نیسان در کنار	معنی روشن درخشان تر ز دریا آبدار
ابتدا شد در هزار و دو صد و هفتاد و هشت	در شروع سال دیگر اختتام طبع گشت
اشک سعی سال ختمش چون عنان کلک تافت	از رقم گلزار معنی آب و رنگ طبع یافت

نتیجه فکر بلند سخندان تمکین بیان الفت مضمار بلند نامی سید حسین احمد صاحب
خلف سید فرزند حسین خان عرف گهوریان بلگرامی المتخلص به کشتی البلگرامی مد ظله

درین روزها طبع شد بار اول	سخنهای چون در شهوار کشتی

فصاحت بلاغت نمک درد و شورش / همه جمع آمد در اشعار کشفی
بتحریر و تقریر هرگز نگنجد / یکی هم ز اوصاف بسیار کشفی
جهانی از و بهره یابی ربایند / زهی حضرت فیض آثار کشفی
رقم زد پی سال آن کلک صابر / شده طبع دیوان دُربار کشفی

۱۲۶۸

ایضاً قطعهٔ تاریخ طبع

هزاران مژده جان‌بخش ارباب معانی را / که هنگام نشاط و انبساط بی‌شمار آمد
کلامی کز لطافتهای لفظ و معنیش یکسر / دل اهل هنر در اشتیاقش بیقرار آمد
شد آن نظم لآلی از برای گوشها زیور / بدست نکته‌سنجان گنج دُرّ آبدار آمد
که دیوان سراسر فیض استاد جهان کشفی / کنون در طبع از فضل جناب کردگار آمد
زهی حضرت که باشد قبلهٔ حاجات گاهها / زهی مخدوم کو را عالمی خدمتگزار آمد
شریعت را بود تابع طریقت را بود جامع / بعلم ظاهر و باطن وحید روزگار آمد
بطرز خویشتن هر کس از جنابش بهره اندوزد / بفیض عام ز ذاتش سایهٔ پروردگار آمد
چو ظاهر باطنش صافی چو باطن ظاهرش روشن / ملک صورت بشیر اولیا را یادگار آمد
ضمیر پاک او معدن پی منقول و معقول ست / بهر علمی دلش دریای ناپیداکنار آمد
برون از حد تحریر ست چون وصفش کنون ماهم / بسوی ذکر دیوانش بطرز اختصار آمد
زهی دیوان که ادراک خیال او در مضامینش / بارباب معانی مایهٔ صد افتخار آمد
بچشم اهل دل هر شعر آن گنجینهٔ عرفان / بقلب خستگان هر مصرعش نشتر گذار آمد

سر طبع سال ختمش عندلیب بهار | به گلزار سخن با نام گل آمد بهار آمد ۱۲۶۸

قطعهٔ تاریخ چکیدهٔ قلم براعت رقم شاعر جادو بیان سخن سنج شیرین زبان قدر افزای خوش کلامی سید غلام حسنین قدر بلگرامی

کلام کشفی جادو کلام را نازم | که بهر طبع خواص و عوام شد مطبوع
چو طبع گشت کلامش قبول طبع فتاد | تمام گشت چو دیوان تمام شد مطبوع
یکی بیاض سطور و دگر سواد خطش | چو عارض سحر و زلف شام شد مطبوع
زهی ترانه و فرد و قصیده و غزلش | همه کلام بلاغت نظام شد مطبوع
نوشت قدر پی طبع مصرع تاریخ | کلام کشفی نادر کلام شد مطبوع ۱۲۶۸ هـ

از نتائج افکار سخن آفرین بلاغت شعار شناسا سبب قصیده مثنوی مولوی احمد [illegible] کاکوروی

طرفه دیوان بقلم آورده | دست اعجاز نظام کشفی
سال طبعش بجهان شور فگند | پر نمک هست کلام کشفی ۱۲۶۸

ایضاً وله

زهی مجموعهٔ اسرار عرفان | که لفظ و معنیش دل می خراشد
سن طبعش زهی پاکی تاریخ | بدل مطبوع خاص و عام باشد ۱۲۶۸

نتیجهٔ کلک بلاغت مسلک شاعر گرامی میر عبد الصمد متخلص بصمد بلگرامی

امسال کلام پاک کشفی | از طبع چو گشت جلوه پرداز
می جست صفیر سال طبعش | کین داد سروش غیب آواز

جادو کُن از پی مدح او بر جوان	الهام و کرامتست اعجاز او

قطعه تقریظ از منشی محمد علی صاحب جهان آبادی متخلص ۱۲۸۱

چو دل شگفت ز دیوان حضرت شیفتی | بسر نهادم و گفتم که وه چه دیوانست

صفای بندش الفاظ و سلک گهر | جلای رنگ معانیش لعل تابانست

نظر کنی چو به نرگسی معنی بستانش | نگاه در ره نظاره گل بدامانست

حلاوتش لب مشتاق را چو پیوند یا | ملاحتش دل عشاق را نمکدانست

نزاکتی که ز هر لفظ لفظ او پیداست | ز جسم نازک لب شیرین پدیدانست

اگر دل هوس سیر بوستان دارد | ببین که هر ورقش دسته ریحانست

چگونه دل نبرد از پری پیکران | که چشم هر غزلش شوخی غزالانست

نه دفتریست مجموعه نه دیوانی | مرقعیست که هر صفحه‌اش پرستانست

سعادتی برم اکنون ز مدح صاحب آن | اگرچه وصف کمالش برون ز امکانست

بعلم ظاهر و باطن چو بحر زخارست | هر آنچه شرح دهم قطره ز عمانست

برای این همه فضل و کمال بی‌پایان | یقین شمر که ز کاملان دورانست

بیاض طبع صفا تر ز چشمه کوثر | سواد خامه او از سرمه صفاهانست

لطافت از سخنش آشکار همچو زلال | نفاستش ز سر نکته‌اش نمایانست

ز قطره که چکد زو گهر شود پیدا | از آنکه خامه فکرش چو ابر نیسانست

هزار شکر درین دور آخر زمانش | برای جمله کمالات معدن و کانست

کشید ملتمس این قطعه را بسلک بیان	اگر قبول فتد عین لطف و احسان است

تمت

تصحیح اغلاط دیوان کشفی مع بعضی از اصلاح جناب مصنف دام ظله که بعد طبع وقت نظر ثانی بخاطر رسید بقلم ملا نعمت الله گردید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	افغان	وافغان
۵	۱۲	طرف.	وطرف
〃	۱۶	رلف	زلف
۸	۱۰	شوخ	کشوخ
۹	۱۱	فارجوا	فارجو
۱۰	۵	ساغر	ساعد
〃	۷	خو	خود
۱۱	۱۶	زمیه	زمر
〃	۱۷	چنان	چسان
۱۲	۱۳	غمزهٔ	غمزده
۱۴	۴	شه	شه
〃	۱۱	بکوشش	بگوشش
۱۷	۹	زبان	بزبان
〃	۱۶	جادوانه	جادوانه
۱۸	۱۵	زلیف	زلف
۲۱	۱۲	باره	وباره
۲۴	۳	کرده ام	کردهم
۲۵	۵	دامن	دامن و
〃	۹	خرد	وخرد

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵	در حاشیه	بابوسی	پابوسی
۲۶	۲	نو	تو
۲۸	۹	پروازم	پروازیم
〃	۸	مرورده	پرورده
۳۲	۱۱	رسم	رسیم
۳۶	۱۶	باعشوه	باعشوه
۴۴	۱۷	بیداد وروز	بیداد روز
۴۶	۷	مصلحت	مصلحت
۴۷	۸	چاره	چاره ز
۴۹	۱۷	تاج	باج
۵۰	۸	جویش	جوبیش
۵۲	۸	لست	لب
۵۳	۹	بحرف	بحرف
۵۴	۱۴	نجان	بجان
۵۶	۷	زین	حزین
۵۷	۳	رار رها	دیار رها
۵۸	۲	[illegible]	روشن دیده
۶۲	۷	بود	تو بود
۶۳	۲	داز	دارد

صحیح	غلط	سطر	صفحه
	بارو	۱۰	۳۳
	صبوبلی	۱۲	//
	ولا	۱۲	۸۰
نغرت	نوا نجوان	۱۳	۸۴
روا	ران	۱	۸۵
	بیام	۱۳	//
	بیا	۱۲	۸۹
	تیا	۶	۹۷
جانان	جانم	۸	//
یادداشت	یادمشب	۸	۹۸
پیستر	بیشتر	۷	۹۹
و خنجر	خنجر	۹	۱۰۱
اثر	ابر	۴	۱۰۵
یاسمین	یاسمن	۹	۱۰۹
نگاه	نگاه	۱۴	۱۱۱
زلت	زلیش	۳	۱۱۵
ہمی	ہمی	۱۴	۱۱۸
ہمی	ہمی	۱۷	//
رفتار	رہ بار	۱۱	۱۱۹
استاد	استاذ	۷	۱۲۴
کار	کاکار	۶	۱۲۶

صحیح	غلط	سطر	صفحه
آخری سے	[illegible]		
روشن	سا		
و برچه	شاه		
خشم	[illegible]		
داغ	ه		
بهره	بره		
ازمن	دارمن		
دولدار	دالر	//	//
ثواب	داب	۱	۱۴۱
مردانه	مرادانه	//	//
ہم درا	ہم و	۱	۱۴۴
سیارۂ دل کرمن	سیارۂ دل	۱	۱۴۵
داشت	آہمن	۱۱	//
چشمه	شیر	۳	۱۴۷
	نگاه	۸	//
	کراست	۱۴	۱۶۹
	تو	۲	۱۸۴
زار	زاره	۱۴	۱۹۳
گره	سره	۱۷	۱۹۵
بزم	برم	۳	۱۹۷
ناز	تاز	۴	۲۰۰

